



انقلاب مجارستان | ترجمه‌ی کیومرث خواجه‌یها

مقاومت مردمی

علیه توتالیتاریسم

هانا آرننت

انقلاب مجارستان

مقاومت مردمی علیه توتالیتریزم

انقلاب مجارستان

مقاومت مردمی علیه توتالیتریزم

هانا آرنت

مترجم: کیومرث خواجویها

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

سرشناسه: آرنت، هانا، ۱۹۰۶ - ۱۹۷۵ م. Arent, Hannah
 عنوان و پدیدآور: انقلاب مجارستان: مقاومت مردمی علیه
 توتالیتریزم / هانا آرنت؛ مترجم: کیومرث خواجهیها
 مشخصات نشر: تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۹۰
 مشخصات ظاهری: ۱۲۶ص.
 شابک: ISBN 978 - 964 - 194 - 067 - 8
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: Die ungarische Revolution
 und der totalitäre Imperialismus, c1958
 یادداشت: چاپ قبلی: ۱۳۶۶.
 یادداشت: کتابنامه.
 موضوع: مجارستان -- تاریخ -- انقلاب، ۱۹۵۶ م. -- دخالت روسیه شوروی
 موضوع: روسیه شوروی -- سیاست و حکومت -- ۱۹۴۵ - ۱۹۹۱ م.
 شناسنامه افزوده: خواجهیها، کیومرث، مترجم
 رده‌بندی کنگره: : ۱۳۹۰ الف ۸/۴۴/۹۵۷ DB
 رده‌بندی دیویی: : ۹۴۳/۹۰۵۲
 شماره کتابخانه ملی: ۲۳۵۰۶۰۱

انقلاب مجارستان (مقاومت مردمی علیه توتالیتریزم)

نویسنده: هانا آرنت

مترجم: کیومرث خواجهیها

نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۹۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: تجسم

چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفا کس: ۸۸۷۱۶۳۹۱ - ۸۸۷۲۲۶۶۵ - ۸۸۷۲۳۹۳۶

E_mail: Shahla_a_lahiji@hotmail.com

تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵

E_mail: Roshangaran.Publishing@Yahoo.com

فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۳۹۱

مراکز پخش: ۱ - ققنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مین، پ ۲۳۳ تلفن: ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰

۲ - گزیده: انقلاب، خ فخر رازی، پلاک ۳۳، تلفن: ۶۶۴۰۰۹۸۷

۳ - روشنگران: خ لبافی نژاد، بعد از ابوریحان، پ ۱۱۲، ۶۶۹۵۴۰۷۳ - ۶۶۹۷۰۱۳۶

ISBN 978 - 964 - 194 - 067 - 0

شابک ۸ - ۰۶۷ - ۱۹۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فهرست

۵ سخنی با خواننده
۱۷ تذکر مترجم
۲۱ مقدمه‌ی نویسنده
۳۳ روسیه پس از مرگ استالین
۶۵ انقلاب مجارستان
۹۹ سیستم اقماری

سخنی با خواننده

هانا آرنت در کتاب کوچک ولی قابل توجه خود به تحلیلی سیاسی از انقلاب سال ۱۹۵۶ مجارستان و ارتباط آن با ماهیت حکومتی شوروی [سابق] دست زده که بدون شک امروز نیز با توجه به تحولات سال‌های اخیر در شوروی [سابق] به رهبری گورباچف حایز اهمیت است. این کتاب به خواننده کمک می‌کند تا با نگرستن به برخی از وجوه سیاست شوروی در سی سال قبل با شناختی عمیق‌تر - و نه صرفاً با تکیه به گزارش‌های خبری عمده‌تأسطحی ترجمه‌شده از مطبوعات غربی - به مقایسه‌ای ضروری پرداخته و به تحلیل واقع‌بینانه‌تری از سیر وقایع امروز شوروی دست یازد.

مهم‌ترین وجه مورد تأکید هانا آرنت در تحلیل او از حکومت شوروی «بحران جانشینی» است. بی‌ثباتی‌ای که پس از درگذشت یک رهبر تا هنگام انتخاب و تثبیت رهبر بعدی رخ می‌دهد، به تدریج تبدیل به فرآیندی معمول در نظام سیاسی شوروی شده است. ابتدا،

پس از فوت رهبر - و جالب است که در طول ۷۰ سال از انقلاب شوروی به جز خروشچف که از رهبری برکنار شد تمام رهبران دیگر شوروی فقط پس از مرگ کرملین را به ترک گفته‌اند - پولیت بورو یا دفتر سیاسی ناگزیر باید پس از بحث‌های طولانی، درباره‌ی یک فرد به اجماع دست یابد و سپس او را به جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی پیش‌نهاد کند و پیشاپیش نیز پیدا است که فرد مورد نظر دفتر سیاسی به رهبری حزب انتخاب خواهد شد. روشن است که این فرآیند که در آن توده‌ی مردم مطلقاً هیچ نقشی ندارد، خواه‌ناخواه مبارزه به خاطر رهبری را به کشمکش و رقابت و معامله بین باندهای درون دفتر سیاسی مبدل می‌سازد. و بر این منوال است که استالین ابتدا به کمک زینوویف و کامینف بر تروتسکی پیروز شد و سپس آن دو را کنار زد و تروتسکی نیز کوشید همین روش را علیه استالین دنبال کند ولی موفق نشد؛ خروشچف به کمک مالینکف و مولوتف با یاری سوسلف و شلپین بر خروشچف غلبه کرد، بعد شلپین را کنار گذاشت و با سوسلف کنار آمد و گورباچف نیز در معامله‌ای با چرنینکو، پست دبیردومی را پذیرفت تا بعد از چرنینکو، رومائف و گریشین و... را از صحنه خارج کند.

اما پیروزی خروشچف بر مالینکف بر چند عامل استوار بود. در حیطه‌ی اقتصادی، پی‌گیری اصلاحات او در کشاورزی منجر به بالارفتن سطح زندگی کشاورزان شد و در حیطه‌ی سیاسی نیز از یک طرف حاکمیت مطلق‌العنان پلیس سیاسی استالین بر سرنوشت

سیاسی و جانی مسئولان و دبیران حزبی برداشته شد و اینان را تبدیل به حامی خروشچف کرد و از طرف دیگر مائینگف به علت شراکت در یک رسوایی سیاسی قضایی معروف به «ماجرای لنین‌گراد»^۱ مجبور به استعفا از سمت دبیراولی حزب کمونیست شد. تنها در سال ۱۹۵۵ بود که خروشچف به پست دبیراولی دست یافت و موقع را برای برداشتن مهم‌ترین گام دوران استالین‌زدایی یعنی ایراد نطق مشهور خود در کنگره‌ی بیستم حزب کمونیست در فوریه‌ی سال ۱۹۵۶ و تثبیت قدرت خود مناسب دید.

اما انتشار نطق خروشچف در طی چند ماه پس از کنگره‌ی بیستم در اقمار شوروی به عنوان نشانه‌ای انکارناپذیر از فروپاشی دیکتاتوری استالین تلقی شد. ناآرامی‌ها ابتدا در لهستان آغاز و با قدرت‌گیری گومولکا خاتمه یافت که پیش از آن در سال ۱۹۴۹ در برابر زورگویی‌های استالین ایستادگی کرده، از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۴ را در زندان گذرانیده و حتا در اوج ناآرامی‌های اکتبر ۱۹۵۶ با خروشچف نیز سرشاخ شده بود. ظاهراً این تغییرات سیاسی در لهستان و حُسن شهرت گومولکا از جمله عواملی بود که مانع از آن شدند که انقلاب در لهستان همان مسیری را بپیماید که در مجارستان پیمود.

دیکتاتور منفور مجارستان، راکوشی، بسیار دیرتر از آن در مقابل

۱- برای این موضوع و سایر نکاتِ مربوط به دوران خروشچف نگاه کنید به «نیکیتا خروشچف، سال‌های حاکمیت» نوشته‌ی ژورس و روی مدودف، انتشارات نوین، تهران ۱۳۶۲.

اوج‌گیری اعتراض مردم عقب‌نشینی کرد که حکومت ناگی بتواند از ریشه‌ای شدن جنبش آزادی‌خواهانه پیش‌گیری کند و آن را تحت کنترل درآورد.^۱ اکثریت عظیم ملتی که سالیان دراز تحت ستم قرار داشتند، تمام احزاب آن سرکوب شده بودند و از هرگونه حق تشکل صنفی و سیاسی آزاد بی‌بهره بودند در حرکتی خودانگیخته نشان دادند که می‌توانند بدون رهبری احزاب، تشکیلات شورایی خود را به وجود آورند، برای آزادی از یوغ دیکتاتوری مبارزه کنند و این آزادی را برای مدتی هرچند کوتاه به دست آورند.

بنابراین کلیت انقلاب مجارستان و خواست‌های آن را می‌توان در عبارات زیر خلاصه کرد:

«آن‌چه انقلاب را به پیش می‌برد چیزی نبود جز نیروی نابی که از دورن تمامی یک ملت متحد در عمل ناشی می‌شد، ملتی که به طور دقیق می‌دانست چه می‌خواهد و نیازی نداشت که خواست‌اش را به گونه‌ای پیچیده و غامض بیان کند.

نیروی نظامی روسی می‌بایستی فوراً از کشور خارج شوند، انتخابات آزاد برگزار شود و دولت جدید شکل گیرد. اکنون دیگر موضوع بحث نه شیوه‌ی به‌کارگیری انواع آزادی از قبیل آزادی عقاید و افکار، آزادی اجتماعات، آزادی عمل و

۱- برای شرح نسبتاً جامعی از وقایع انقلاب مجارستان نگاه کنید به «انقلاب مجارستان - سیزده روزی که کرم‌لین را لرزاند»، تیپورمرای، نشر ناشر، تهران ۱۳۶۳.

انتخاب، بلکه فقط و فقط تثبیت و یافتن نهادهای سیاسی برای آزادی بود...» (ص ۶۴)

به این ترتیب است که هم تجربه‌ی مجارستان و لهستان در سال ۱۹۵۶، چکسلواکی در سال ۱۹۶۸، لهستان در اوایل دهه‌ی ۸۰ و سایر حرکات ملیت‌های شوروی همگی در یک وجه اصلی مشترک بوده‌اند و خواهند بود: مبارزه برای آزادی. و این تفاوت اساسی جهت اصلی مبارزه‌ی مردم در بلوک شرق با جهت مبارزه به خاطر عدالت اجتماعی در غرب است. گو این‌که نه عدالت اجتماعی در بلوک شرق متحقق شده و نه آزادی در غرب و انسان هم نیازمند این است و هم آن.



کتاب حاضر به علت محدودیت حیطه‌ی مورد بحث خود و هم‌چنین احتمالاً به علت کم‌بود اطلاعات کافی در هنگام نگارش آن طبعاً چندان به سیاست‌های خروشچف در زمینه‌های مختلف نپرداخته است. چنین به نظر می‌رسد که نظری کوتاه به این سیاست‌ها، تا حدی که این مقدمه‌ی اجمالی اجازه می‌دهد، برای روشن‌شدن برخی مسایل مرتبط با شوروی امروز خالی از فایده نباشد.

برخلاف نظر و پیش‌بینی هانا آرنت، کنگره‌ی بیستم نقطه‌ی پایان «استالین‌زدایی» نبود. برخی از تاریخ‌نگاران نشان داده‌اند که در سال‌های پس از این کنگره چندین میلیون نفر از اردوگاه‌های کار

اجباری آزاد شدند و از عده‌ی زیادی قربانیان حکومت استالین نیز اعاده‌ی حیثیت شد. در سال ۱۹۶۱ یعنی در کنگره‌ی بیست و دوم حزب کمونیست شوروی، خروشچف جنایت‌های استالین را بالحن قاطع‌تری محکوم کرد و اسناد متعددی هم در این باره انتشار داد. در همین دوران بود که داستان مشهور سولژنیتسین به نام «یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ» و داستان‌های دیگری درباره‌ی اردوگاه‌های کار منتشر شد. بعدها حتا گفته شد که خروشچف پس از مدتی تعلل و بی‌تصمیمی و مشورت با رهبران احزاب کمونیست مختلف - از جمله رهبری حزب کمونیست چین و گومولکا - و تأیید تمامی و اصرار برخی از ایشان، تصمیم به استفاده از نیروی نظامی برای سرکوب انقلاب مجارستان گرفته بود.

به برخی دستاوردهای دیگر خروشچف پیش‌تر اشاره شد: موفقیت‌های اولیه در زمینه‌ی اصلاحات کشاورزی و برچیدن سایه‌ی پلیس استالینی از سر حزب کمونیست و فعالان آن. در دوران خروشچف ترور استالینی برچیده شد و گویا تعداد معدودی زندانی سیاسی در اردوگاه‌های کار اجباری باقی ماندند. پس چرا خروشچف سقوط کرد؟

دو دسته عوامل در سقوط خروشچف مؤثر بود. دسته‌ی اول مربوط به شکست‌هایی بود که در اثر اشتباه در زمینه‌ی کشاورزی گریبان‌گیر رژیم شوروی شد. کشاورزی شوروی که هرگز نتوانست از

فجایع دوران اشتراکی کردن اجباری در زمان استالین کمر راست کند، در اثر اشتباهات مختلف که اثرات ناشی از خشک سالی ۱۹۶۳ نیز آن را تشدید کرد، در این سال دچار بحران عظیمی شد تا حدی که شوروی برای اولین بار ناگزیر از خرید مقادیر زیادی گندم و خواربار از خارج شد، در حالی که طی ۱۰ سال حکومت خروشچف تبلیغات رسمی تولید گندم را روی کاغذ به دو برابر افزایش داده بودند. البته اشتباهات و شکست‌های بیش‌تری در این زمینه پیش از آن رخ داده بود.

دسته‌ی دوم از عوامل مربوط به مشکلات درون‌حزبی بود. این درست است که خروشچف ابتدا با برچیدن بساط ترس و وحشت از داخل حزب، حمایت دبیران محلی حزبی را کسب کرده بود، اما با اصلاحات سیاسی بعد همین پشتیبانی را از دست داد. مطابق تغییری که وی در کنگره‌ی بیست و دوم در اساس‌نامه‌ی حزب به وجود آورد، حداقل یک سوم اعضای ارگان‌های رهبری و کمیته‌های حزبی و کمیته‌ی مرکزی در انتخابات حزبی بین سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۵ برکنار می‌شدند. به علاوه با تقسیم کمیته‌های حزبی به دو بخش صنعتی و کشاورزی که در واقع به صورت دو فراکسیون مستقل حزبی درآمدند، در عمل یک نظام دو حزبی ایجاد شد که قدرت دبیران کمیته‌های حزبی را متزلزل می‌کرد. پرداخت مبالغ هنگفت پاداش ماهیانه به کارمندان حزبی و بسیار از امتیازهای دیگر مسئولان

مختلف لغو شد. در اثر این‌گونه اقدامات - آن‌چه هانا آرنت وجودش را نفی می‌کند یعنی - طبقه‌ی بوروکرات‌ها^۱ که منافع و موقعیت‌اش دچار تزلزل شده بود و خروشچف را دیگر نماینده‌ی طبقه‌ی خود نمی‌دانست، علیه او طغیان کرد و وی را از میان برداشت. شاید بتوان گفت که ناکامی اصلی خروشچف ناشی از این واقعیت بود که اقدامات دموکراتیک و دمکراتیزه کردن به سطح کل جامعه و مردم عادی گسترش نیافت و عمدتاً به اصلاحاتی در محدوده‌ی حزب کمونیست و روشن‌فکران - آن‌هم با پی‌گیری کامل - باقی ماند. البته این تصور که خروشچف می‌توانست جز آن کند که کرد، نیز توهمی بیش نیست. خروشچف استالینیستی بود که قصد «استالین‌زدایی» داشت، نه «استالینیسم‌زدایی».

اکنون، دو دهه پس از برکناری خروشچف، گورباچف رهبری حزب کمونیست شوروی را در دست گرفته است و یک بار دیگر

۱- هانا آرنت مدعی است که در شوروی طبقه‌ای جدید به وجود نیامده است (توضیحات، شماره ۱۲). مسلماً در این‌جا بحثی در این زمینه موضوعیتی ندارد و این نیز بسیار ساده‌انگارانه است که صرفاً «حقوق‌های گزاف»، «پالتوهای پوست» و «ویلاهای اعیانی و اتومبیل‌ها» علامت‌های مشخصه‌ی پدیدآمدن طبقه‌ی جدید دانسته شوند. اما مطالعات مختلف که طبعاً مورد پذیرش شوروی و طرفداران آن نیست در این زمینه بسیار فراتر رفته و نشان داده‌اند که طبقه‌ی حاکم جدید در شوروی به وجود آمده که دارای منافع مشترک طبقاتی است و بر اساس این منافع به استثمار کارگران می‌پردازد. برخی این طبقه را طبقه‌ای نوین و نوع استثمار را نوعی نوین می‌دانند و برخی آن را طبقه‌ی سرمایه‌دار و نوع استثمار را نیز استثمار سرمایه‌داری می‌دانند. مثلاً نگاه کنید به «چند دیدگاه» (انتشارات آگاه).

«امیدهای ناظران غربی دایر بر اصلاحات رژیم در شکوفایی کامل»^۱ است.

در همین مدت کوتاه حاکمیت خود، گورباچف دست به اقدامات متعددی در جهت خلاف فرآیند غالب در اتحاد جماهیر شوروی در طی سی سال اخیر زده است. شوروی تحت حاکمیت وی به ناگهان شاهد آزادی مطبوعات و رسانه‌های عمومی و آزادی ادبیات و هنر تا به حدی شده است که شاید هرگز در طی چندین دهه‌ی اخیر یعنی پس از انقلاب، به استثنای سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱، نبوده است. انتقاد گسترده از فساد و خطاهای مسئولان و سیاست‌های دولتی چهره‌ی تازه‌ای به مطبوعات شوروی بخشیده است. درهای اتحاد شوروی کم‌کم بسوی ناظران غربی باز می‌شود و دیگر فاجعه‌ای چون انفجار نیروگاه چرنوبیل نه تنها مخفی نگه داشته نمی‌شود بلکه از دانشمندان غربی برای بررسی آن دعوت می‌شود. گورباچف عملاً با سیاست خود درباره‌ی خلع سلاح اتمی و پیش‌نهاد محو تمامی این‌گونه سلاح‌ها، جناح‌های نظامی غربی را خلع سلاح سیاسی کرده است.

شوروی امروز نه تنها در زمینه‌ی اقتصادی، در جهت تغییراتی در اقتصاد متمرکز دولتی، به رسمیت شناختن تجارت خصوصی زیرزمینی، سرمایه‌گذاری‌های مشترک با شرکت‌های غربی و... در

حرکت است بلکه در زمینه‌ی سیاسی و حزبی نیز ناظر اقدامات و پیش‌نهادهای اصلاحی قابل توجهی است.

طبق گزارش‌ها، برای اولین بار از زمان حاکمیت مطلق استالین بر احزاب کمونیست سراسر جهان، گورباچف از انتخابات مخفی و نامزدی چند کاندیدا برای هر پست حزبی سخن رانده است. بازنویسی کتاب‌های تاریخ حزب کمونیست و شوروی که در زمان خروشچف نیز مطرح شده بود، یک بار دیگر طرح شده است و صحبت از اعاده‌ی حیثیت از بسیاری از رهبران گذشته‌ی شوروی است که در تصفیه‌های استالینی جان خود را از دست دادند. پیش‌نهاد بیرون‌بردن نیروهای شوروی از افغانستان یکی دیگر از مسایلی است که به گورباچف حُسن شهرت بخشیده است.

تا این‌جا گورباچف نیز هم‌چون خروشچف شهرتی به‌عنوان یک اصلاح‌طلب کسب کرده است و عده‌ای معتقدند که نظریات و اقدامات وی فراتر از نظریات و اقدامات خروشچف می‌روند.

اما اصل مسئله در این است که:

۱- اقدامات و اصلاحات اقتصادی تا چه حد و در چه جهتی پیش می‌روند؟ قدر مسلم اقتصاد شوروی سالیان دراز است که نیازمند دگرگونی اساسی بوده است.

اما آیا راه حل مشکل اقتصاد دولتی با تمرکز بوروکراتیک انجام اصلاحاتی در جهت بازکردن راه برای سرمایه‌گذاری شرکت‌های

غربی است و یا انقلابی که حقیقتاً منجر به اداره اقتصاد توسط کارگران و سایر مردم زحمتکش شود؟

۲- اقدامات سیاسی تا چه حد پیش خواهند رفت؟ باز مسلم است که برای استقرار آزادی، نظام سیاسی شوروی سخت محتاج تغییرات بنیادی است. پرسش اصلی این است که آیا ساختار سیاسی شوروی اساساً اجازه‌ی گسترش و توسعه‌ی، بنیادی و نهادی شدن اقدامات دموکراتیک را خواهد داد، یا آنها را در سطح متوقف خواهد کرد؟

براساس اطلاعات موجود، برای نهادی شدن آزادی و نیل به عدالت اجتماعی در جامعه شوروی چیزی بیش از اصلاحات ضروریست و آن یک انقلاب اجتماعی است که لزوماً شرکت توده‌ی مردم را می‌طلبد و قابل اجرا از بالا نیست. صرف‌نظر از این، نباید نادیده گرفت که گورباچف در صدد انجام اصلاحاتی در نظام موجود است ولی درجه‌ی موفقیت وی بستگی به غلبه‌ی وی به همان مشکلاتی دارد که خروشچف را از پای درآورد. مقاومت بوروکرات‌های حزبی در مقابل اصلاحات سیاسی آغاز شده است و نباید فراموش کرد که گورباچف چاره‌ای جز اتکاء به همین بوروکرات‌ها ندارد، شاید به همین خاطر است که هانا آرنت مصر است که:

«در این دیکتاتوری‌ها کلیه‌ی تغییرات موقت و زودگذر هستند.»

فقط آینده صحت یا عدم صحت قضاوت او را نشان خواهد داد.

تذکر مترجم

مجارستان امروز، زمانی بخشی از ایالات امپراتوری رم را تشکیل می‌داده است. در قرن پنجم میلادی هسته‌ی مرکزی قوم هون و در قرون ششم تا هشتم کانون امپراتوری آوارها در این منطقه بوده است. اواخر قرن نهم میلادی بود که قوم مجار تحت رهبری آرپاد به این منطقه کوچ و از آن‌جا هجوم یغماگرانه‌ی خود را از جمله به مناطق جنوبی آلمان آن روز آغاز کرد اما چیزی نگذشت که مغلوب اتوی بزرگ، فرمانروای آن سرزمین گردید.

در زمان رهبری گزا یعنی حدود سال ۹۷۵ میلادی، شریعت مسیح به مجارستان پا نهاد و مجارها بدان گرویدند. مجارستان در سال‌های ۹۹۷ تا ۱۰۳۸ یعنی در زمان فرمانروایی استفان مقدس به اوج شکوفایی خود رسید. در سال ۱۰۹۱ منطقه کروئاسیا و در سال ۱۱۰۲ منطقه دالما در سال ۱۳۰۱ میلادی سلسله‌ی سیا را ضمیمه

خویش کرد. آنجو بر سرکار آمد. دو نفر از فرمانروایان این سلسله (کارل ربرت و لودویگ بزرگ) بنیانگذاران طبقات حرفه‌ای - اجتماعی در مجارستان شدند. پس از ایشان زیگیسموند به قدرت رسید که خود در سال ۱۳۹۶ مقهور ترکان شد. فرمانروایان بعدی حتا تا بلغراد و وین نیز پیش رفتند، اما در جنگ با ترک‌ها هم‌چنان ناکام ماندند (۱۵۲۶). پس از آن مجارستان به مدت ۱۵۰ سال به حالت تقسیم‌شده باقی ماند.

کنت ششنی و کوسوت توانستند در سال ۱۸۲۶ اصلاحاتی آزادی خواهانه و انقلابی در مجارستان به اجرا درآورند. در جنگ‌هایی که پس از آن میان مجارستان و اتریش درگرفت، مجارستان توانست تحت فرمان‌دهی ژنرال گئورگی مکرراً اتریش را شکست دهد اما سرانجام تن به تسلیم داد زیرا روسیه به کمک اتریش آمده بود (۱۸۴۹). از آن پس مجارستان به صورت بخشی از امپراتوری اتریش در آمد تا آن‌که در سال ۱۸۶۷ دوباره از آن کشور جدا شد و به رهبری کنت استفان تیشا به شکوفایی تازه‌ای دست یافت. در اکتبر سال ۱۹۱۸، کاروی، جمهوری خلق مجار را به وجود آورد. در سال ۱۹۱۹ به مدت شش ماه مجارستان تحت حکومتی وحشتناک به رهبری بلاکون قرار گرفت. این حکومت توسط آدمیرال هورتی درهم شکسته شد و خود وی در سال ۱۹۲۱ به عنوان نایب حکومت انتخاب شد. اما مجارستان طی یک پیمان صلح دوسوم مناطق خود را از دست داد

ولی در سال ۱۹۳۸ توانست با کمک کشور آلمان بخشی از مناطق چکسلواکی و رومانی را دوباره به دست آورد. مجارستان به جانب‌داری از آلمان در سال ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی دوم شد و در سال ۱۹۴۴ توسط آلمان‌ها و در سال ۱۹۴۵ به وسیله روس‌ها به اشغال درآمد. در سال ۱۹۴۶ دوباره حکومت جمهوری در آن کشور برقرار شد و در ۱۹۴۷ مجارستان طبق پیمان صلح پاریس به مرزهای قبل از سال ۱۹۳۸ خود عقب‌نشینی کرد و تحت فشار شوروی یک حکومت کمونیستی در آن روی کار آمد. مجارستان در سال ۱۹۵۵ به عضویت سازمان ملل پذیرفته شد. در سال ۱۹۵۳ راکوشی که نخست‌وزیری آن کشور را به عهده داشت، معزول شد و جای خود را به ناگی سپرد که او نیز در سال ۱۹۵۵ از کار برکنار شد. در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ ملت مجار به علت ایجاد فضای ترور و وحشت توسط حزب حاکم، تحت رهبری دانش‌جویان قیام کرد و با انتخاب مجدد ناگی به سمت نخست‌وزیری خواستار آزادی‌های دموکراتیک شد. این قیام در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۵۶ توسط تانک‌های ارتش سرخ شوروی درهم کوبیده شد. در کتاب حاضر هانا آرنت تحلیلی از همین انقلاب را به خواننده ارائه می‌دهد.

هانا آرنت در سال ۱۹۰۶ در شهر هانور آلمان غربی متولد شد و در سال ۱۹۷۵ دیده از جهان فرو بست. وی تحصیلات عالی خود را در رشته‌ی فلسفه، الهیات و زبان یونانی به پایان رسانید و نزد اساتیدی

چون هایدگر، بولتمان و یاسپرس به اخذ دکترای نایل شد. آرنت در سال ۱۹۳۳ به پاریس مهاجرت کرد و از سال ۱۹۴۱ به بعد در نیویورک می‌زیست. وی از سال ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۸ استاد دانشگاه بود و پس از آن به کار نویسندگی پرداخت. در سال ۱۹۶۳ با سمت پروفیسوری در دانشگاه شیکاگو مشغول به کار شد و از سال ۱۹۶۸ در مدرسه جدید تحقیقات اجتماعی در نیویورک به تدریس پرداخت.

هانا آرنت به دریافت نشان‌های افتخار از شهر هامبورگ آلمان و کشور دانمارک مفتخر شد. از کتاب‌های وی می‌توان «انقلاب مجارستان»، «آی‌شمن در اورشلیم»، «توتالیتاریسم»، «قدرت و خشونت»، «پیرامون انقلاب»، «حقیقت و دروغ در سیاست» را نام برد.

کیومرث خواجه‌ویها

مقدمه

نزدیک به دو سال از زمانی می‌گذرد که شعله‌های انقلاب مجارستان، طی دوازده روز طولانی، فضایی عظیم را روشن کرد. فضایی که از زمان پایان جنگ جهانی دوم زیر سلطه‌ی یکی از دیکتاتوری‌های توتالیتار قرار داشت. این واقعه را نمی‌توان با معیارهای پیروزی یا شکست سنجید زیرا عظمت آن، مبتنی و محتوم به سوگواری است که در بطن آن گسترش یافت. ما هنوز صف زنان سیاه‌پوش خاموشی را در پیش چشم داریم که در طول خیابان‌های بوداپست اشغال شده توسط روس‌ها راه‌پیمایی می‌کردند، تا در انظار وسیع عموم، آخرین ادای احترام را در حق کشته‌شدگان راه انقلاب به عمل آورند. این واپسین اظهار وجود سیاسی مبارزه‌ای آزادی خواهانه بود و آشکارا آخرین پرده از واقعه‌ای غم‌انگیز به شمار می‌رفت که نظیرش را به ندرت در تاریخ اخیر به این درجه از تأثیر، می‌شناسیم.

پس از آن، ترور در مدت کوتاهی دوباره مردم را به تاریکی خانه‌هاشان که خالی از امنیت و دلگرمی و پراز هراسی مجسم بود، پس راند. شگفت آن‌که این ملت منکوب و مرعوب، یک سال پس از شکست، هنوز نیروی کافی داشت تا حداقل در روز سالگرد آن شکست، پای از درون تاریکی بیرون نهد و اعلام دارد که در درون خانه‌ها و در کنار ترس، خاطره‌ای نیز زنده مانده است. خاطره‌ای که آن‌چه را انجام پذیرفت، جاودانه می‌سازد و جای خود را در تاریخ تضمین می‌کند. در اولین سال روز مرگ آزادی، تمام مردم یک‌دل و هماهنگ و در نهایت خودانگیختگی، از ورود به اماکن تفریح نظیر تئاتر، سینما، کافه و رستوران خودداری کردند و همه کودکان خود را با شمع‌هایی که به دست‌شان داده بودند، روانه‌ی مدارس کردند و بچه‌ها نیز در کلاس‌های خود، شمع‌ها را درون دوات‌های خود جای دادند. با این امر ثابت شد که در روی داد انقلاب همان عظمتی موجود است که برای پیوستن به تاریخ ضروری است. این‌که آیا ما به قدر کافی و لازم از حافظه و قدرت تأمل بهره‌مند هستیم که به وسیله‌ی آن بتوانیم یک واقعه‌ی تاریخی را در تاریخ حفظ کنیم، تنها به خود ما بستگی دارد. شرایطی که برای وقوع انقلاب فراهم آمد، اهمیت بسیار داشت اما تحمیلی نبود. و به هیچ‌روی فرایندهای خودکاری را که امور تاریخی تقریباً همیشه گرفتار آن‌ها می‌شوند، به جریان نینداخت؛ فرایندهایی که در واقع هیچ ربطی به تاریخ ندارند. البته اگر منظور ما از تاریخ همان

چیزی باشد که ارزش به خاطر آوردن را دارد. آنچه در مجارستان رخ داد، در هیچ جای دیگر به وقوع نپیوسته است و دوازده روز انقلاب مجارستان، بار تاریخی ای بیش تر از دوازده سالی داشت که از زمان «رهایی» کشور توسط ارتش سرخ سپری شده بود.

در این دوازده سال درست همان اتفاقاتی افتاد که انتظار آن می رفت یعنی: تواتر یک نواخت وعده هایی که به آنها وفا نشده بود، فریب کاری های علنی از یک سو و آرزوهای بی هوده و بالاخره یأس از سوی دیگر. مناطقی که به تازگی به تصرف درآمده بود، برای ایجاد حکومت مطلقه، حاضر و آماده شدند - اول از طریق تاکتیک جبهه ی خلق و پارلمانتاریسم کاذب و سپس از راه دیکتاتوری تک حزبی که ضمن آن رهبران و اعضای احزابی که هنوز علنی بودند، از سر راه کنار زده شدند و عاقبت نیز کمونیست های بومی که به حق یا به ناحق مورد سوءظن مسکو قرار داشتند، درست به روش روس ها، از طریق دادگاه های نمایشی از میان برداشته شدند. کار به آن جا کشید که قدرت به دست رشوه خوارترین و پست ترین مأموران مجارستانی مزدور روس افتاد.

همه ی این مسایل و هر آنچه به آنها مربوط می شوند، قابل پیش بینی بود، نه بدان سبب که نیروهای تاریخی، اجتماعی یا اقتصادی در این جهت پیش می رفتند بلکه به این دلیل که همه ی این ها روش های شناخته شده ی دستگاه حکمرانی روسی بود.

قدرت‌مداران روسی در این‌جا هم کلیه‌ی مراحل تکامل روسی انقلاب اکتبر را عیناً، لکن از لحاظ زمانی فشرده‌تر، تکرار کردند و تا استقرار یک دیکتاتوری مطلق پیش رفتند. تفاوت تنها در این بود که آنچه در روسیه‌ی دهه‌ی بیست رخ داده بود، واقعه‌ای حقیقی ولو فاجعه‌آمیز بود که هیچ‌کس، حتا استالین آن را طرح‌ریزی نکرده بود. اما این مراحل در مجارستان آگاهانه به اجرا درآمد. گویی قرار بود برنامه‌ای با حداکثر سرعت اجرا و از پیش پا برداشته شود. این جاست که تاریخ این دوازده سال، در عین حال که به نحوی توصیف‌ناپذیر مصیبت‌بار است، نه جالب است و نه متنوع. آنچه در یکی از اقمار شوروی به وقوع می‌پیوست، به نحوی هم‌زمان در تمامی اقمار دیگر - از دریای مشرق گرفته تا سواحل دریای آدریاتیک - نیز رخ می‌داد.

کشورهای حوزه‌ی بالتیک از یک طرف و مناطق تحت اشغال شوروی از طرف دیگر از این قاعده مستثنی بودند. دسته‌ی اول از بخت بد مستقیماً به اتحاد شوروی الحاق شدند، با این دستاورد که در مورد این دسته، تشریفاتِ مربوط به تکرارِ مراحلِ حلی که به آن‌ها اشاره شد و به هر حال موجب کندی توسعه‌ی کشورهایِ اقماری می‌شد، انجام نگرفت و موقعیت این کشورها فوراً به سطح ملیت‌های خود روسیه ارتقا پیدا کرد. در این‌جا پس از آن که ۵۰ درصد از سکنه‌ی بومی این کشورها را از محل اصلی‌شان کوچ دادند و جای خالی‌شان را از طریق مهاجرت اجباری اتباع روسی پر کردند، هرکسی

می‌توانست پیش خود حساب کند که موقعیت هر یک از کشورهای حوزه‌ی بالتیک، با وضع کدام یک از ملیت‌های روسیه هم‌تراز شده است. این ملیت‌ها عبارت بودند از تاتارها، مغول‌ها و آلمانی‌های ولگایی یعنی همان‌هایی که در جنگ با هیتلر قابلیت‌ی از خود بروز نداده بودند. در مورد بخشی از آلمان که به اشغال روس‌ها در آمد، وضع کاملاً برعکس است. علی‌رغم کوشش‌های انکارناپذیری که عوامل آلمانی دست‌نشانده‌ی مسکو به عمل آوردند، مناطق آلمانی اشغال‌شده به وضع کشورهای اقمار درنیامد و به صورت مناطق اشغالی زیر سلطه‌ی حکومتی از نوع حکومت کویسلینگ^۱، باقی ماند با این نتیجه که هر چند در مقام مقایسه با کشور آلمان فدرال دارای کاستی‌های فراوان بود، اما از نظر اقتصادی و سیاسی وضعیتی به مراتب بهتر از کشورهای اقمار داشت. احتمال دارد این امر به نظر آلمانی‌های مقیم آن دیار به گونه‌ای دیگر جلوه کند ولی تنها همین واقعیت که آن‌ها می‌توانند هر زمانی که اراده کنند، تقریباً به سهولت به آلمان فدرال بگریزند، باید برای‌شان روشن کند که پرده‌ی آهنین، از مرزهای شرقی آلمان خاوری آغاز می‌شود^۲. این آلمانی‌ها تنها از آن لحاظ که هنوز می‌توانند به برلین شرقی سفر کنند و به وسیله‌ی مترو به

۱- کویسلینگ (V. Quisling) سیاست‌مدار نروژی (متولد ۱۸۸۷) که در سال ۱۹۴۵ اعدام شد. وی بنیان‌گذار حزب ناسیونال‌سوسیالیست نروژ بود و پس از هجوم آلمان به آن کشور با هیتلر همکاری کرد. از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ نخست‌وزیر کشورش بود و نام او لقبی است که برای خائنان به کار می‌رود. م

۲- به این امر باید در رابطه با زمان نگارش کتاب توجه شود. م

برلین غربی بروند، از حیطه‌ای شخصی برای تصمیم‌گیری برخوردار اند؛ حیطه‌ای که نه در اقمار شوروی وجود دارد، نه در خود روسیه. این دو منطقه از این جهت مواردی استثنایی هستند که هر دو در حوزه‌ی قدرت روسیه قرار می‌گیرند، اما نمی‌توان آن‌ها را نمونه‌های استثنایی در سیستم اقماری نامید زیرا که هیچ‌گاه جزو این کشورها نبوده‌اند.

حتا مشکلاتی که پس از مرگ استالین در همه‌جا پیش آمد، غیر منتظره نبود. این مشکلات فقط بازتاب مسایل و موازین اختلاف در رأس حکومت روسیه به شمار می‌رفت. این مسایل و موازین درست همان مناسباتی را تشکیل می‌داد که در سال‌های دهه‌ی بیست موجود بود یعنی هنگامی که جنبش بین‌المللی کمونیستی هنوز صریحاً به صورت توتالیتار در نیامده بود. و هر یک از احزاب کمونیستی به جناح‌های مختلفی تقسیم شده و هر جناح بازتابی از جناح مشابه در حزب کمونیست روسیه بود و دیدگان طوری به سوی رهبری آن جناح دوخته شده بود که گویی وی یک منجی مقدس است. رهبران جناح‌های نام‌برده، واقعاً هم چنین منجیانی بودند، زیرا سرنوشت نوچه‌هایشان در سراسر جهان بستگی به سرنوشت ایشان در مبارزات جاری میان جناح‌های روسی داشت. قابل ذکر در این مورد آن که مرگ استالین نه تنها چون مرگ لنین در سی سال پیش از آن، بحران جانشینی مشابهی در پی داشت (امری که بدون وجود

قانونی برای جانشینی بدیهی به نظر می‌رسد)، بلکه پس از آن به منظور وصول به یک راه حل موقت برای این بحران نیز دست به سوی همان ایده‌ی «رهبری دسته‌جمعی» دراز شد که استالین خود در سال ۱۹۲۵ پیشنهاد کرده بود. این امر باعث شد که احزاب غیر روسی هر کدام یکی از اعضای رهبری دسته‌جمعی را رهبر خود محسوب و سعی کنند تا فراکسیون خود را حول محور او تشکیل دهند. با این توصیف، کادار همان‌گونه نوجهی خروشچف بود که ناگی نوجهی مالنکف به حساب می‌آمد. پیروزی خروشچف بر مالنکف نه تنها با پیروزی فراکسیون استالینی در دهه‌ی بیست مطابقت می‌کند، بلکه به همان صورت نیز بر روی صحنه می‌آید و دارای همان عواقب در درون جنبش‌های کمونیستی خارج از روسیه است.

گویی این تکرار روندهای تاریخی، تکالیفی است که ظاهراً جزء جدایی‌ناپذیر جنبش‌های توتالیتراست که غالباً نیز به مضحکه می‌کشد. نظیر این امرگاهی در انقلاب مجارستان نیز تکرار می‌شد زیرا در آن انقلاب، نقشی هم به عهده‌ی کمونیست‌ها بود و آن‌ها نیز بدون آن‌که خودشان بخواهند، خصوصاً در موارد تاکتیکی و لحظات ناامیدی حاصل از شکست، از کلک‌های قدیمی استفاده می‌کردند، که نه با سیر وقایع هم‌خوانی داشتند و نه با نقشی که ایشان در آن وقایع عهده‌دار بودند. مثلاً فرستنده‌ی رایک که رادیوی آزاد

کمونیستی بود، در یکی از آخرین برنامه‌های خود از رفقا خواست تا «به حزب کمونیستی کاذب کادار بپیوندند و آن را از درون، به صورت یک حزب کمونیست واقعی مجار درآورند». درست به همین ترتیب نیز در سی سال پیش، مخالفان استالین در جنبش کمونیستی به رفقا علیه خروج از حزب هشدار داده و دل‌بستن به تاکتیک اسب چوبین ترووا را توصیه کرده بودند؛ تا جایی که استالین خود به کمونیست‌های آلمان دستور داد به NSDAP (حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان - م) بپیوندند و آن را از درون به KPD (حزب کمونیست آلمان - م) تبدیل کنند. این‌که چنین هشدارهای به ظاهر شدیداً سیاسی تا چه اندازه با آرزوهای پنهان انسان توده‌ای جدید - که در رهاشدگی خویش نمی‌تواند کنارماندن و همراهی نکردن را تاب بیاورد - انطباق دارد، به بهترین وجهی در مثال همسان‌سازی‌های^۱ داوطلبان در آلمان نازی مشاهده می‌شود که طیف‌های بی‌شماری، کاملاً داوطلبانه و بی‌آن‌که کسی از آن‌ها خواسته باشد، به خود تلقین می‌کردند که ورود آن‌ها به NSDAP، یک اقدام سیاسی در سطح بالاست که به وسیله‌ی آن می‌توانند همه‌چیز را از درون بهبود بخشند. طبیعتاً حاصل کار در هر حال یکی بود: همه‌ی کسانی که به دلایل تاکتیکی به احزاب توتالیتیر پیوسته بودند، در عمل، استالینیست‌ها و یا نازی‌های بسیار

۱- یکی از مفاهیم نازی‌ها که منظور از آن تطابق همه‌ی دستگاه‌ها با دولت و اجتماع قدرت‌گرا و تمرکزگرای وقت بود - م.

خوبی از آب درآمدند.

از درون همین وقایع خودکار و همین تکرارهای آگاهانه یا ناآگاهانه بود که واقعه‌ی انقلاب مجارستان سر برون آورد، آن هم به هنگامی که متخصصان اشکال حکومت‌های مطلقه، از زیر و بم آن‌ها باخبر بودند و اذهان عمومی نیز در مقابل آن‌ها با بی‌حالی واکنش نشان می‌دادند. خود انقلاب کاملاً غیر منتظره از راه رسید. حتا پیشامدهای لهستان نیز به هیچ‌رو در زمینه‌سازی آن نقشی نداشتند. انقلاب از پیش تدارک دیده نشده بود و هیچ‌کس آمادگی آن را نداشت. نه آنان که مبارزه می‌کردند و پذیرای آسیب‌ها می‌شدند، نه کسانی که با خشمی عاجزانه فقط شاهد قضایا بودند و بالاخره نه آن‌هایی که به زور اسلحه انقلاب را سرکوب کردند.^۱ در این جا واقعه‌ای رخ داد که هیچ‌کس حتا اگر پیش‌تر گمان‌اش را هم کرده بود، انتظار آن را نداشت، نه کمونیست‌ها و نه ضد کمونیست‌ها. و کم‌تر از همه کسانی که درباره‌ی وظایف ملت‌ها با سخنانی پرطمطراق گنده‌گویی‌هایی کرده، و مردم را به عصیان در برابر ترور حکومت‌های توتالیترا فراخوانده بودند؛

۱- بوریس نیکولوسکی (Boris I. Nicolaevsky) که سلسله‌مقالاتی تحت عنوان «جنگ در کرم‌لین» را در تابستان سال ۱۹۵۷ در هفته‌نامه‌ی «رهبران جدید» در نیویورک انتشار می‌داد، بهترین و جامع‌ترین تحلیل‌ها را از تطور روسیه پس از مرگ استالین به دست می‌دهد. او در مقالات خود به این نتیجه می‌رسد:

«گزارش سازمان ملل متحد به خوبی نشانگر این مطلب است که وقایع خشونت‌آمیز در بوداپست، محصول تحریکات عمدی و از روی قصد بوده‌اند.»
من به این موضوع یقین ندارم اما اگر هم آقای نیکولوسکی درست می‌گفت باز هم باید ادعان می‌کرد که روس‌ها در «تحریکات» بیش از حد انتظار موفق شدند.

بی آن‌که بدانند یا دغدغه‌ی خاطر آن را داشته باشند که دیگران چه بهای گزافی را به خاطر سخنان گزیده‌ی ایشان باید بپردازند. اگر چیزی که رزا لوکزامبورگ آن را «انقلاب خودانگیخته» نامیده یعنی قیام ملتی برای آزادی و نه چیز دیگری، هرگز وجود خارجی پیدا کرده باشد، این موهبت برای ما فراهم شده بود تا شاهد قیامی خودانگیخته، غیرفرمایشی باشیم؛ قیامی که ناشی از هرج و مرج مایوس‌کننده‌ی یک شکست نظامی نبود؛ قیامی که توسط تکنیک‌های معمول براندازی پیش نیامده بود و به وسیله‌ی دستگاهی از توطئه‌گران و انقلابیون حرفه‌ای سازمان داده نشده بود و حتا بدون رهبری یک حزب، یعنی امری که همه، از محافظه‌کار و لیبرال گرفته تا انقلابی و رادیکال، آن را از مدت‌ها پیش چون رویایی خوش پشت سر نهاده بودند. احتمالاً حق با آن پروفیسورِ مجار بود که در مقابل کمیسیون سازمان ملل اظهار داشت که این واقعه در نوع خود بی‌نظیر بوده زیرا این انقلاب رهبر یا رهبرانی نداشته است: «این انقلاب سازمان‌یافته نبود و از هیچ مرکزی هدایت نمی‌شد، فقط اراده و آرزوی آزادی نیروی محرکه برای هر اقدام را تشکیل می‌داد. خواست، آزادی بود». نه به اصطلاح نیروهای اجتماعی، نه گرایش‌های تاریخی، نه اوراق بررسی نظرات عمومی، و نه هیچ چیز دیگری که مربوط به دستگاه علوم اجتماعی می‌شود بلکه تنها وقایع گذشته و حال می‌توانند آن‌چه را که واقعاً گذشته یا می‌گذرد به

سیاست‌مداران و دانشمندان آموزش دهند.

هنگامی که واقعه‌ای با اهمیتی فوق‌العاده، هم‌چون انقلاب خودانگیخته‌ی مجارستان، یک‌بار اتفاق افتاد، باید هر نوع سیاست، هرگونه تئوری و تمام پیش‌گویی‌ها درباره‌ی ممکن و ناممکن را از نو بررسی کرد. آنچه که ما از صور حکومت مطلقه یا شیوه‌های امپریالیسم توتالیت‌ر می‌دانیم، باید دوباره در پرتو چنین واقعه‌ای مورد سنجش و تصحیح قرار گیرد. سؤالاتی که در این جا مطرح می‌شوند، دارای صورتی بسیار ساده‌اند: آیا این نظر هیو - ستون - واتسون درست است که: «کتاب ۱۹۸۴ نوشته‌ی آرول^۱ کابوسی بیش نیست» و این که «توتالیتاریسم یک بار سقوط کرده و... باز هم سقوط خواهد کرد» و در یک کلام «انقلاب مجارستان به خوبی می‌تواند همان وضع بلشویسم را در ۱۹۰۵» داشته باشد؟^۲

۱- نویسنده‌ی انگلیسی (George Orwell) (نام اصلی) (Eric Arthur Blair) ۱۹۵۰ - ۱۹۰۳. بسیاری از کتاب‌های او و مشهورترین‌شان «مزرعه‌ی حیوانات» و «۱۹۸۴» به فارسی ترجمه شده‌اند - م.

۲- هیو ستون واتسون (Hugh Seton Watson) مقدمه‌ای بر کتاب ملوین لسکی (Melvin J. Lasky) درباره‌ی انقلاب مجارستان نوشت که به سال ۱۹۵۸ در برلین انتشار یافت. م.

روسیه پس از مرگ استالین

انقلاب مجارستان را، با وجود خودانگیختگی تردیدناپذیرش، نمی‌توان جدا از آن‌چه پس از مرگ استالین روی داد درک کرد. چنان‌که امروز می‌دانیم، مرگ استالین یک شب پیش از یک پاک‌سازی بزرگ و تازه رخ داد. در حالی که حال و هوای حاکم بر دستگاه‌های حزبی رده‌ی بالا در آن شب به شدت ترس خورده و هراس زده بود؛ صرف‌نظر از این‌که وی به مرگ طبیعی مرده یا به قتل رسیده بود، باید ترس بر فضای دستگاه‌های بالای حزب چیره شده باشد. از آن‌جا که جانشینی برای استالین وجود نداشت - نه جانشینی که خودش تعیین کرده باشد، نه جانشینی که از عهده‌ی وضعیت موجود برآید و بتواند به سرعت زمام امور را در دست گیرد - فوراً مبارزه بر سر جانشینی او آغاز و همراه با آن بحرانی در روسیه و اقمارش شروع شد. حتا امروز

که تقریباً شش سال از مرگ استالین می‌گذرد، جای تردید است که این مبارزه واقعاً پایان یافته باشد. مسلم این است که ناتوانی حکومت مطلقه از حل مسأله‌ی جانشینی، اهمیت فوق‌العاده دارد.

ما موضع دیکتاتورهای توتالیترا را نیز درباره‌ی این مسأله از پیش می‌دانستیم. رفتار و عمل استالین که گاه‌گاه جانشین‌هایی را تعیین می‌کرد، تا آن‌ها را بعد از مدت کوتاهی به قتل برساند یا از کار برکنار کند، همین‌طور اشارات پراکنده‌ای از هیتلر تحت عنوان «مذاکرات دور میز» به خوبی نشان می‌دهند که این دو به موضوع جانشینی اهمیت چندانی نمی‌دادند بلکه بیش‌تر بر این عقیده بودند که تقریباً هرکسی برای جانشینی مناسب است، به شرطی که دستگاه حکومت برقرار بماند. برای درک این بی‌خیالی باید دانست که به‌هرحال، انتخاب جانشین محدود به کسانی می‌شود که «استعداد» خود را برای رهبری حکومت مطلقه به این ترتیب ثابت می‌کنند که به‌هنگام مرگ رهبر، در رأس و هنوز زنده باشند. به هر تقدیر خطر تعیین‌نکردن جانشین از پیش، بیش‌تر قابل قبول است و بر قیود دست‌وپاگیر تعیین جانشین برتری دارد زیرا این امر عنصری از ثبات را وارد جنبش توتالیترا می‌کند که با نیاز این جنبش به انعطاف‌پذیری شدید منافات بسیار دارد. اگر قانونی وجود داشت که بر اساس آن جانشین به خودی خود تعیین می‌شد، این قانون به‌طور حتم تنها قانون باثباتی بود که در کل دستگاه حکومت مطلقه وجود داشت و از این نظر به آسانی

می توانست نخستین گام در راه رعایت قانون باشد.

به هر حال و با تمامی دانسته هایمان، ناممکن بود از پیش بدانیم پس از مرگ رهبر واقعاً چه روی خواهد داد. تازه اکنون است که می دانیم در این مورد مسأله ای حل نشده وجود دارد که بحران هایی جدی به دنبال می آورد؛ بحران هایی که در آنها موضوع رابطه ی جانشینان بالقوه با یکدیگر، رابطه ی دستگاه های گوناگونی که این جانشین ها بر آنها تکیه دارند و بالاخره موضوع رابطه ی ایشان با توده ها را مطرح می کند. از آنجا که رهبران توتالیترا، رهبران توده ای هستند، نیاز به محبوبیت دارند؛ محبوبیتی که از تأثیرش چیزی کاسته نمی شود گرچه ساخته و پرداخته ی تبلیغات است و با ایجاد رعب و وحشت برپا نگاه داشته می شود. به این ترتیب ستیز برای جانشینی با رقابت بر سر کسب محبوبیت آغاز شد، زیرا ماهیت حکومت مطلق ایجاب می کرد که هیچ یک از مردان برجسته ای که می توانستند رهبری را به عهده بگیرند، حتا شهرت کافی نداشته باشند، چه رسد به این که محبوب هم باشند (امکان دارد شوکوف از این امر مستثنی باشد لکن او به عنوان فردی نظامی کمترین شانس را برای رسیدن به قدرت داشت). خروشچف در سراسر کشور به سفر می رفت و دست مردم را می فشرد، بچه ها را می بوسید و خلاصه همان گونه رفتار می کرد که یک سیاست مدار امریکایی برای انتخاب شدن می کند. برپا این کوشش را در بخش سیاست خارجی با سخن رانی های آشتی جویانه و

با اعلام صلح و دوستی خطاب به متحدین انجام می داد. این کارها یادآور کوشش‌های هیملر^۱ در اواخر جنگ است که می خواست خود را به عنوان مناسب‌ترین فرد برای بستن قرارداد صلح به متفقین معرفی کند. مالِئِنْگُف قول عرضه‌ی کالاهای مصرفی بیش‌تر و بالابردن سطح زندگی را به مردم می داد. و بالاخره خرووشچف و مالِئِنْگُف دست‌به‌دست یکدیگر دادند و پریا را از میان برداشتند، آن‌هم نه تنها از آن جهت که جست‌وخیزهای او در سیاست خارجی کم‌کم خطرناک می شد بلکه از آن روی که وی طبیعتاً نمادِ واقعی انزجار توده‌ها در داخل و خارج روسیه به شمار می رفت؛ امری که باز هم مانند مورد هیملر، همه کس به جز خود او از آن آگاه بود.

موضوع رقابت برای به دست آوردن محبوبیت میان توده‌ها را نباید با هراس از آن‌ها اشتباه کرد. هرچند یکی از انگیزه‌های قوی‌تر در زمینه‌ی ایجاد یک «رهبری دسته‌جمعی»، هراس بود، ولی این هراس مانند هراسی نبود که پس از مرگ لنین میان آن گروه سه نفره از «ضد انقلاب» و مردم وجود داشت. بلکه هراسی بود که اینان از خود داشتند. موضوع این نبود که با هم خود را در مقابل توده‌ها حفظ کنند بلکه کسب اطمینان از این امر بود که یک‌دیگر را به قتل نرسانند. هر

۱- هیلمر H. Himmler (متولد ۱۹۰۰ میلادی) از عضویت حزب کارگران ناسیونال‌سوسیالیست آلمان (NSDAP) به وزارت داخله‌ی آلمان هیتلری و چندین پست و مقام دیگر رسید و بالاخره در سال ۱۹۴۵ پس از آن که هیتلر تمامی مقامات‌اش را به علت خیانت از او گرفت، خودکشی کرد - م.

کس زحمت کسب اطلاعاتی راجع به سوابق این آقایان را به خود بدهد، در خواهد یافت که چنین هراسی کاملاً بجا بوده است و اقدام برای به دست آوردن اطمینان متقابل، امری طبیعی است زیرا ایشان همگی استالینیست‌های صادقی بودند و در دهه‌ای تربیت شده و محک خورده بودند که در آن پاک‌سازی‌های حزب و آدم‌کشی‌های دسته‌جمعی، در دستور کار قرار داشت.

برعکس، هراس از توده‌ها اصلاً موجه نبود. موقعی که استالین مُرد، دستگاه پلیس هنوز دست‌نخورده بود. حتا در جریان از میان برداشتن بریا که دستگاه قدرتمند پلیس درهم شکسته شد و جَوِ ارباب و وحشت برای چند سالی کاهش بسیار یافت، به علت ناآرامی در اقمار شوروی چند حادثه رخ داده بود، از قبیل چند برخورد ناخوشایند با دانش‌جویان، یک مورد اعتصاب در کارخانه‌ای واقع در مسکو و درخواست‌های محتاطانه‌ای مبنی بر فضای بیش‌تر برای «انتقاد از خود» از سوی روشن‌فکران. اما علایم جدی خطر شورش، از قبیل خواست‌های واقعی آزادی ابراز عقیده در بین روشن‌فکران یا ناآرامی‌های واقعی بروز نکرد^۱. باید افزود، مخالفت

۱- جالب توجه در این رابطه، مکاتباتی است که میان اینیاتسیو سیلونه (Ignazio Silone) و ایوان آیسیموف، ناشر نشریه‌ای روسی به نام «ادبیات خارجی» انجام شده است. این مکاتبات مربوط به زمستان سال ۱۹۵۶ است، یعنی زمانی که نویسندگان به علت «پایان دوران برودت» امیدوار شده بودند و می‌پنداشتند که بار دیگر امکان گفت‌وگو با روشن‌فکران و متفکران روسیه دست خواهد داد. بر حسب مکاتبات فوق به خوبی دیده ادامه در صفحه بعد

جناح روشن‌فکری که نه تنها از سوی حزب تشویق می‌شد بلکه احتمالاً به‌طور مستقیم، گرچه بدون امکانِ واقعیِ دادن هر نوع امتیاز، تجویز هم می‌شد، جزء فنون قدیمی و شناخته‌شده‌ی دستگاه حکومت استالین به‌شمار می‌رفت. با این هدف که به وسیله‌ی ابزار تحریک، اطلاعاتی از وضع افکار عمومی و وجود احتمال اپوزیسیون به دست آید و در قبال آن اقدام مقتضی انجام گیرد. خروشچف ضمن سخنانی خطاب به روشن‌فکران رسماً پایان دوران «رفع برودت» را اعلام کرد و به آنان گفت که: «به نقش مثبت استالین، کم بها داده‌اند» و «ماهیت انتقاد حزب از کیش شخصیت استالین را به تمامی بد فهمیده‌اند». خروشچف این سخنان را گفت تا بازگشت به سوی «امکانات بی‌حد و حصر واقعیت‌های شوروی» را که جز یک راهواره^۱ نبود، تجویز کند.

بخش دیگر از همان سخن‌رانی به شکل متفاوتی است. در این بخش، خروشچف تأسیس «سندیکا برای افرادی با خلاقیت فکری» را اعلام می‌دارد. سندیکاهایی که در آن رشد هر نویسنده، نقاش، مجسمه‌ساز و... «پیوسته با تیمار رفیقانه» همراه باشد. در این جا نشانه‌ای از امیدواری خروشچف به جای‌گزین کردن فضای رعب و

ادامه از صفحه قبل

می‌شود که امید نویسندگان تا چه اندازه بی‌مورد بود. متن نامه‌ها در نشریه‌ی استالیایی «زمان حال» و نشریه‌ی امریکایی «رهبران جدید» به چاپ رسید.

۱- راهواره = Reutine [منظور «روال»، «روال جاری» و «زویه» است. ویراستار]

وحشت سیاسی دیده می‌شود. به نظر می‌رسید که او می‌خواست سیستم نظارتی‌ای را طرح‌ریزی کند که بر اساس آن دستگاه‌های مختلف (مثلاً پلیس) از خارج تعیین نشوند بلکه مستقیماً از درون هر گروه متشکل شوند. این بدان معنا بود که خبرچینی متقابل و حاکم بر جامعه‌ی توتالیتار (که استالین به مؤثر بودن آن از این طریق دست یافته بود که خبرچینی از دیگران را به منزله‌ی تنها آزمون قابل اعتماد بودن شخص سخن چین قلمداد می‌کرد) اکنون نهادی درخور خود یافته بود و می‌توانست در واقع به معنای «اصلاح» سیستم باشد. آن‌چه این گمان را بیش‌تر تأیید می‌کند، نوآوری دیگری است که خروشچف اعلام کرد. مصوبه‌ی وی علیه «انگل‌های جامعه» اکیداً پیش‌بینی می‌کرد که این عناصر «غیر اجتماعی» را، خود ملت، برای اعزام به بازداشتگاه‌ها انتخاب کند. این به عبارت دیگر برقراری «اوباش سالاری» سازمان یافته بود که به صورت نهاد درآمد و خروشچف در نظر داشت برخی از وظایف پلیس مخفی را هم به آن واگذار کند. اکنون چنین می‌نمود که گویی مرحله‌ای که در آن می‌شد به توده‌ها اطمینان کرد، فرا رسیده و می‌شد از آن‌ها این توقع را داشت که توده‌ها، خود، علیه خود جاسوسی کنند و قربانیان لازم برای ایجاد فضای رعب و وحشت را داوطلبانه تحویل دهند.

تطورات تازه‌ی مشابهی در زمینه‌ی شیوه‌های حکومت، در پروژه‌های تمرکززدایی که درباره‌ی آن بحث‌های زیادی شده است،

آشکار می شوند. این فرآیند به هیچ وجه نشانه‌ی دموکراتیک شدن یا عقلایی کردن اوضاع اقتصادی جامعه‌ی شوروی نیست. این پروژه‌ها آشکارا هدفی جز درهم شکستن قدرت مدیران^۱ نداشتند. این هدف با پدید آوردن حوزه‌های جدید اقتصادی و انتصاب افراد تازه در رأس امور دنبال می شد^۲. انتقال‌های اجباری و پراکندن پرسنل قبلی که در مسکو تمرکز یافته بودند، متمیزه شدن این طبقه را تضمین می کرد؛ طبقه‌ای که پس از پراکنده شدن در استان‌ها، مورد مراقبت ادارات حزبی محلی قرار می گرفت. این ادارات از «تیمار رفیقانه‌ی دائمی» که شامل حال «رشد خلاق» هر کارخانه یا شاخه‌ی تولیدی دیگر می شد، دریغ نمی ورزیدند و قرار بود همین «تیمار رفیقانه» از سوی سندیکاهای جدید شامل حال هنرمندان نیز بشود. این هدف، هدف تازه‌ای نبود: خروشچف از استالین آموخته بود که هر گروه از مردم را که از خود نشانه‌ی همبستگی طبقاتی بروز دهد، باید از هم جدا کرد: از دیدگاه ایدئولوژیک به منظور پایه گذاری جامعه‌ی بدون طبقه و از دیدگاه علمی - سیاسی، برای متمیزه کردن جامعه، زیرا تنها بر یک

1. Manager

۲- به طوری که نیکولوسکی نشان داده است مبارزهی خروشچف علیه طبقه‌ی مدیران و کارگزاران سابقه‌ی قدیمی دارد. ریچارد لوونتال (Richard Loewenthal) در نشریه‌ی «مسائل کمونیسم» که در ماه‌های سپتامبر - اکتبر ۱۹۵۷ منتشر شد، تحت عنوان «پاک‌سازی جدید در کرم‌لین» نوشت:

نبردی که با هدف عقلایی کردن موازین اقتصادی آغاز شده بود به نبردی انجامید که هدف‌اش حداکثر کردن کنترل حزب بر موازین اقتصادی بود.

جامعه‌ی متمیزه شده می‌توان به گونه‌ای مطلق و مطمئن حکومت کرد.^۱ ولی خروشچف امیدوار بود چیزی را که استالین توانست با تنش‌های بسیار شدید انقلاب مستمر خود و با پاک‌سازی‌های مکرر و ادواری بسیار وسیع به دست آورد، به گونه‌ای پدیدار گرداند که جنبه‌های زننده و تخریبی کم‌تری داشته باشد، به این ترتیب که ارگان‌های پلیسی را مستقیماً در درون جامعه تعبیه کند و نوعی متمیزه شدن مستمر را از درون تضمین کند. این کار تحول خشونت‌آمیز در ساخت کلی کشور را زاید می‌کرد.

چنین اصلاحاتی در مورد شیوه‌های حکومتی و بنیادها، به حد کافی واجد اهمیت اند، زیرا از جمله‌ی پیشنهادات مربوط به پایان «دوران رفع برودت» نیستند. گرچه تقریباً کسی متوجه نشد، اما قابل

۱- میلوان جیلاس (Milovan Djilas) در کتاب خود به نام «طبقه‌ی جدید» (انتشار ۱۹۵۷) با این اشتباه که تطور انقلابی در جنبش کمونیستی، در اثر ایجاد یک «طبقه‌ی جدید» با شکست مواجه شد، موافق است. اشتباه فوق سابقه‌ی قدیمی دارد و در اوایل حکومت استالین توسط انقلابیون روسیه عنوان شد. این اشتباه زائیده‌ی نوع تفکری است که کاری به فنای آزادی در حکومت دیکتاتوری ندارد. لیکن با کمال حساسیت و ابراز تنفر پیدایش هرگونه عدم تساوی در جامعه را ثبت می‌کند. از آن جایی که اشتیاق‌های واقعی برای به‌وجودآوردن جنبش‌های کمونیستی یا سوسیالیستی نه زائیده‌ی سرکوب‌های سیاسی بلکه حاصل بی‌عدالتی‌های اجتماعی بوده‌اند، به خوبی معلوم می‌شود که چرا اهمیت عینی به آیین زندگی مشمئزکننده‌ای که دیوان‌سالاران حاکم برای خود انتخاب کرده بودند، به حقوق‌های گزافی که می‌گرفتند، به پالتوهای پوست، ویلاهای اعیانی و اتومبیل‌ها، پربها داده می‌شد. طبیعی است که این قبیل دارایی‌ها هیچ علامت مشخصه‌ای دایر بر پدید آمدن «طبقه‌ای جدید» نیست. از سوی دیگر اگر این مطلب درست باشد که چنین طبقه‌ای در کشور یوگسلاوی در شرف تکوین است، خود نشانگر این واقعیت خواهد بود که دیکتاتوری تیتو از نوع توتالیتار نیست که البته هم نیست.

توجه است که انقلاب مجارستان یک حادثه‌ی بسیار خونین بود و رعب و وحشت پلیسی ویژه‌ی سیستم‌های توتالیتر در واقع پس از بازگشت صلح آغاز شد و تا امروز نیز دائماً تقویت شده است. معه‌ذا در تمام این رویدادها، آن شیوه‌ی بارز استالینی در حل چنین بحران‌هایی به چشم نمی‌خورد^۱. استالین احتمالاً اصلاً از ارتش استفاده نمی‌کرد و گروه‌های پلیس را مأمور دخالت می‌کرد. او مطمئناً چنین اقدامی را تنها با قتل رهبران و زندانی کردن هزاران نفر دیگر انجام نمی‌داد بلکه آن را از طریق تبعیدهای دسته‌جمعی و یک جمعیت‌زدایی هدفمند در کشور به پایان می‌برد. با اطمینان می‌توان گفت که او حتا به فکرش هم خطور نمی‌کرد که اقتصاد مجارستان را کاملاً درهم بشکند و گرسنگی حاصله را آن‌گونه که اتحاد شوروی در سال‌های اخیر انجام داده است، با کمک‌های گسترده رفع کند.

هنوز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که این تغییر و تحولات در شیوه‌ها تا چه اندازه کارآیی دارند. شاید این یک پدیده‌ی بینابینی، یا یکی از آثار دوران رهبری دسته‌جمعی یعنی متعلق به زمانی باشد که کشمکش‌های حل‌نشده‌ی موجود در رأس، باعث فروکش رعب و وحشت و سخت‌گیری‌های ایدئولوژیک شده بود. آن‌چه که خلاف

۱- بلا فابیان (Bela Fabian) رئیس اتحادیه‌ی زندانیان پیشین مجارستان، تعداد قربانیان فضای رعب و وحشت را پس از درهم شکستن انقلاب توسط ارتش سرخ، این چنین تخمین می‌زند: ۲۱۴۰ نفر را اعدام کردند، ۵۵۰۰۰ نفر در زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مجارستان زندانی هستند و ۷۵۰۰۰ نفر دیگر به بازداشتگاه‌های روسیه تبعید شدند. این خبر در روزنامه‌ی «اتحادیه» چاپ شهر برن در ۲۴ ژوئیه‌ی سال ۱۹۵۸ منتشر شد.

گفته‌ی فوق‌الذمه را القا می‌کند، این است که خروشچف در کلیه‌ی مسایل ایدئولوژیک و سیاسی، بدون قید و شرط به شیوه‌های استالینی دست‌یازیده و بر این بازگشت به شیوه‌های استالینی با قتل ناگی مهر تأیید زده است. ویژگی این مورد، نه خود قتل بلکه این نکته بود که قتل ناگی درست پس از قول خروشچف به گومولکا در مورد حفظ جان وی که وسیعاً تبلیغ شده بود، رخ داد. استالین هم برای ابراز قاطعیت، در مقابل هیچ قانون و اخلاقی سر فرو نمی‌آورد و تنها به اعلام قاطعیت کفایت نمی‌کرد بلکه آن را بر پوست و گوشت رفقا به نمایش می‌گذارد. روشن‌تر آن که خروشچف با وجود بازگشت صریح به شیوه‌های حکومت استالینی، به هر حال تاکنون رعب و وحشت را در شکل سابق‌شان یعنی به صورت اردوگاه‌های حبس و آدم‌کشی در مورد توده‌های وسیع مردم به کار نبرده است و ممکن است برای این کار خود دلایلی هم داشته باشد که ارتباطی به مسأله‌ی جانشینی ندارد. اگر وضعی را که روسیه در ده سال اخیر بدان دچار شده است در نظر بگیریم، نمی‌توان نادیده گرفت که عوامل عینی چندی باعث شده‌اند که قدرتمندان روسیه به نحوی از انحاء دست‌برداشتن از برخی شیوه‌هایی را که ما عادت کرده‌ایم آن‌ها را با حکومت مطلقه مترادف بدانیم، تا اندازه‌ی زیادی مفید تشخیص دهند.

یکی از این عوامل در درجه‌ی اول آن است که اتحاد شوروی برای اولین بار در طول تاریخ خود از کم‌بود واقعی کارگر رنج می‌برد. در

چنین وضعی که به طور عمده به علت تلفات ناشی از جنگ و صنعتی شدن فزاینده‌ی کشور پدید آمده است، بنیادهای کهن مربوط به بیگاری، اردوگاه‌های حبس و آدم‌کشی که از جمله در خدمت حل مشکل حاد بیکاری در دهه‌ی سوم قرن بیستم قرار داشتند، نه تنها زاید بلکه خطرناک اند. محتمل است که قشر رهبری روسیه کمی پیش از مرگ استالین نه تنها به دلیل امنیت شخصی از نقشه‌های عظیم و تازه‌ی استالین برای پاک‌سازی وحشت داشت بلکه بر این عقیده بود که روسیه دیگر نمی‌تواند بهای هنگفت «جانی» ناشی از آن را تحمل کند. این نکته حداقل این امر را توضیح می‌دهد که چرا متعاقب قتل پریا و هم‌دستان‌اش در دستگاه پلیس، بخشی از این دستگاه با حوزه‌ی اقتصادی وسیع‌اش درهم فرو ریخت و چرا تعدادی از بازداشتگاه‌ها تبدیل به محل‌های اسکان اجباری شدند و تعداد چشم‌گیری زندانی آزادی خود را باز یافتند.

دومین عاملی که با این وضع ارتباط نزدیک دارد، وجود کشور کمونیستی چین است که روسیه را در موقعیت بسیار نامناسبی قرار می‌داد و آن را وادار می‌کرد برای کسب قدرت قطعی در برابر کشوری که سه برابر خودش جمعیت دارد، دست به مبارزه‌ای نیمه‌پنهانی اما واقعی بزند. در این مورد، مهم آن است که چین بدون توجه به تعلق خویش به بلوک شوروی، تا به حال از رعایت سیاست جمعیت‌زدایی ساخته و پرداخته‌ی استالین سرباز زده است، زیرا تعداد قربانیان ناشی

از انقلاب چین که عدد احتمالی آن به حدود ۱/۵ میلیون نفر بالغ می‌شود، هر چه باشد باز هم آن قدر زیاد نیست که یک جمعیت ۶۰۰ میلیونی^۱ را به طور جدی کاهش دهد و گذشته از آن این عدد هیچ تناسبی با تعداد قربانیانی که رژیم استالینی به طور متناوب از مردم روسیه گرفته است^۲ ندارد. چنین محاسباتی که بر اعداد مبتنی اند، بی‌گمان سقوط یک دولت پلیسی یا حکومت بر پایه‌ی رعب و وحشت را ضروری نمی‌سازند اما این ارزیابی، با قتل‌عام انسان‌های بی‌گناه و یا به قول قدرت‌مداران توتالیترا «مخالفتان عینی» که ویژه‌ی دوران‌های استالین و هیتلر بود، در تضاد صریح قرار دارد.

اگر در حقیقت قدرت‌مداران روسی به آن واقعیات عینی که موجودیت ملی و موقعیت بین‌المللی روسیه به آن‌ها بستگی دارد، توجه کنند، آن‌گاه می‌بایستی خود در جهت یک بلشویسم ملی رانده شوند. این امر که در میان کمونیست‌ها بدعت تلقی می‌شود، امروز آشکارا، نه تنها سیاست یوگوسلاوی بلکه سیاست چین را هم به نحو تعیین‌کننده‌ای مشخص می‌کند. از این‌جا در می‌یابیم که چرا

۱- این رقم جمعیت چین هنگام نگارش کتاب حاضر است - م.

۲- تفاوت میان حکومت استالین در روسیه و حکومت مائو در چین، به بهترین وجه برحسب مقایسه‌ی آماری میان نفوس در هر دو کشور قابل مطالعه است. آخرین شمارش نفوس در چین بالغ بر ۶۰۰ میلیون نفر بود (زمان نگارش کتاب) که از هر تخمین قبلی فراتر رفت، اما سرشماری در روسیه ده‌ها سال است که هر بار چندین میلیون نفر کمتر از پیش‌بینی‌های آماری را نشان داده است. از آن‌جا که از تلفات جانی روس‌ها در اثر ترور دوران استالین، اعداد و ارقام موثقی در دست نیست، رسم شده بود که آن تعداد، با این چند میلیون «کم‌بود آماری» برابر قلمداد شود.

دیکتاتورهای کشورهای کوچک مثل گومولکا در لهستان، رایک و ناگی پیش‌تر در مجارستان و تیتو در یوگوسلاوی چنان‌گرایش‌های صریحی به بلشویسم ملی نشان می‌دادند. کمونیست‌هایی که بیش از یک مأمور صرف مسکو باشند، چاره‌ای جز این ندارند و این‌ها کسانی هستند که حاضر نیستند موجودیت ملت خود را به سادگی فدای استراتژی انقلاب جهانی کنند تا در کشوری دیگر، نقش کارگزاران انقلاب جهانی را بر عهده بگیرند. مورد چین متفاوت است. چین خیلی ساده‌تر از روسیه می‌توانست بهای رعب و وحشت توتالیتاری را پردازد، با این همه تحت رهبری مائو، آگاهانه راه یک سیاست ملی را انتخاب کرد. این امر از سیاست داخلی آن کشور مشهود است و به خوبی از سخن‌رانی معروف مائو درباره‌ی «تضادهای داخلی» آشکار می‌شود. این سخن‌رانی، آگاهانه، در تضاد با ایدئولوژی رسمی روسیه تدوین شده است. بدون شک این اولین سند جدید ایدئولوژیک است که باید جدی تلقی شود، اولین مدرکی که پس از مرگ لنین از قلمرو قدرت کمونیستی به سوی ما آمده است و همان‌طور که به درستی گفته شده، به واسطه‌ی همین سند، ابتکار عمل ایدئولوژیک از مسکو به پکن منتقل شده است.^۱ این امر می‌تواند برای آینده

۱- نشریه‌ی «رهبران جدید» متن کامل سخن‌رانی مهم مائو را با تفسیری از هودسون (G.F. Hudson) در جزوه‌ای منتشر کرده است. عنوان معمولی سخن‌رانی، «بگذار صدها گل بشکفند»، ذهن انسان را از مطلب منحرف می‌کند. کوشش اصلی مائو بر آن است که وجود «تضاد» را در کشورهای کمونیستی، چه در میان طبقات و چه مردم ثابت و از لحاظ ادامه در صفحه بعد

اهمیتی بسیار داشته باشد و شاید بتواند روزگاری ماهیت توتالیتری رژیم روسیه را عوض کند. علت این که چنین امیدهایی در حال حاضر بسیار پیش‌رس هستند، تنزل مقام شوکف است که یکی از دلایل آن نیز این بود که وی جرئت آن را یافته که دچار «انحرافات ملی‌گرایانه» شود و با همان لحن و معنی مائو که سعی می‌کند مفهوم خلق را دوباره وارد ایدئولوژی کمونیستی کند، از «خلق اتحاد شوروی» سخن گفته است.

بدین ترتیب فروکشی چشم‌گیر رعب و وحشت در سطح توده‌ها پس از مرگ استالین نه تنها ناشی از بحران جانشینی بلکه مدیون وجود یک رقیب چینی نیز بوده است. در این صورت دیگر موضوع واقعاً تنها بر سر یک مانور و «پایان برودتی» زودگذر نیست. ولی این به هیچ وجه به این معنی نیست که امیدهایی دال بر این که حکومت مطلقه در طول تاریخ خود، از درون به اصلاحاتی نایل خواهد آمد و یا به نوعی استبداد روشن‌فکرانه یا به یک دیکتاتوری نظامی خواهد انجامید - و امیدهایی از این دست امروزه رواج بسیار دارند - در محتوای خویش نیز محق باشند. آنچه که در موقعیت کنونی

ادامه از صفحه قبل

تئوریک مستدل کند. لحن عامیانه‌ی سخن‌رانی از اهمیت خاصی برخوردار است، چنان‌که گویی متن آن را نه یک بلشویک بلکه یک نارودنیک نوشته است. برخلاف آن، مائو در رابطه با آزادی کاملاً سخت‌گیر است. منظور از آزادی، ابزاری است که در خدمت هدفی خاص قرار دارد. او می‌گوید آزادی و دموکراسی «هر دو پدیده‌های نسبی هستند نه مطلق که تحت شرایط خاص تاریخ به وجود می‌آیند و تطور می‌یابند».

به روشنی به چشم می‌آید، درست همین است که قتل و تصفیه در حزب، بارِ دیگر در مقیاسی وسیع آغاز شده است، بدون آن‌که شکل قتل عام به خود گیرد و به کم‌شدن نفوس یا ویرانی اقتصادی بینجامد. اما این امر بیش‌تر به یک عقب‌نشینی تاکتیکی شباهت دارد و برخی شواهد نیز این موضوع را تأیید می‌کنند. برحسب این شواهد خروشچف عمداً این امکان را هم برای خود محفوظ داشته است تا در صورت لزوم، ایجاد رعب و وحشت و قتل و کشتار را در سطح توده‌ها از سر گیرد.

یکی از این شواهد را پیش‌تر ذکر کردم. مصوبه‌ای علیه «انگل‌های اجتماعی» - مفهومی که آن را از زمان نازی‌ها به خوبی می‌شناسیم - این امکان را فراهم می‌کند که هر لحظه بتوان تعداد دل‌خواهی از انسان‌ها را - انسان‌هایی را که هرگز نه عملی علیه رژیم انجام داده و نه جنایت دیگری مرتکب شده‌اند - در بازداشتگاه‌ها ناپدید کرد. در ماهیت توتالیتری این مصوبه شکی نیست زیرا صریحاً تمامی اقدامات جنایی‌ای را که در قانون جزا تعریف خاص خود را دارند، به کناری می‌گذارد و از تبعید به عنوان یگانه مجازات نام می‌برد. از قرار معلوم، موضوع، فراهم آوردن امکانی است که بتوان سیستم بازداشتگاه و بیگاری را بدون نیاز به زحمت زیاد دوباره دایر کرد. البته اگر دنیای آزاد به این مصوبه که فعلاً فقط روی کاغذ موجودیت دارد، توجه کافی مبذول می‌داشت، دیگر این بحث‌ها درباره‌ی رعایت

قانون در شوروی که در این بین رخدادهای هم خلاف آن را ثابت کرده، اصولاً مطرح نمی‌شدند.

نشانه‌ی دیگر در نطق خروشچف در کنگره‌ی بیستم دیده می‌شود که در اصل منحصرأً برای کارگزاران حزبی رده‌ی بالا و همکاران در «رهبری دسته‌جمعی» در نظر گرفته شده بود. شاید این دسته از شنوندگان که به شکلی خارق‌العاده تعلیم دیده‌اند، فوراً دریافته باشند که نطق خروشچف به دو شکل قابل تفسیر است. یا علت اصلی جنایات رژیم، بیماری روانی استالین بوده که در این صورت تقصیری متوجه هیچ‌کس نبوده - نه متوجه شنوندگان و نه متوجه خود آقای خروشچف - به همین دلیل نیز ترس از یک‌دیگر که منجر به ایجاد رهبری دسته‌جمعی شده بود، کاملاً بی‌دلیل و اساس می‌شد زیرا فقط یک دیوانه فکر قتل به سرش می‌زند. و یا استالین بر اثر بیماری خود و به علت سوءظن ناشی از بیماری روانی‌اش قابلیت پذیرش خاصی برای تأثیرات بد خارجی پیدا کرده بود که در این صورت مقصر نه استالین بلکه آن کسی بوده که از قدرت فردی بیمار، برای اهداف مشخص خود سوءاستفاده می‌کرده است. تا تابستان ۱۹۵۷ که خروشچف با کمک ارتش قدرت را به چنگ آورد، شق اول این توضیحات، موضع رسمی را تشکیل می‌داد. هنگامی که خروشچف در توجیه کودتای خود، به نقش مالینکف در ماجرای لنین‌گراد اشاره کرد و صراحتاً به موقعیت او به عنوان رئیس دبیرخانه‌ی شخصی

استالین، یعنی به این موضوع که مالدینگف در عمل رئیس غیررسمی ان.کا.و. د^۱ بوده است، پرداخت، به شکلی مشخص شق دوم توضیحات را عنوان کرد. همه می دانند که تکنیک کودتا از روی مدل کودتای استالین بوده، همان مدل از میان برداشتن ترویکا و اپوزیسیون راست و چپ در آخرین سال‌های دهه‌ی دوم قرن بیستم. از این رو بسیار به موقع بود که خروشچف دست به کار تطهیر استاد فقید شود و به روشن فکران اعلام کند که: «پایان دوران برودت» هم باید پایانی داشته باشد.

هیچ کس نمی داند، و شاید آقای خروشچف کم تر از همه بداند، که وضع چگونه پیش خواهد رفت. همه می دانند که دوران برودت از مدت‌ها پیش سپری شده است. این نیز حتمی است که خروشچف بر اساس سخنرانی اش به مناسبت کودتا، نه تنها می تواند همکاران سابق و تبعیدی خود از دوران رهبری دسته جمعی را هر زمان که لازم باشد از میان بردارد بلکه قادر است هر زمان که بخواهد تمامی کسانی را که از دوران استالین در حزب، دولت یا دستگاه بورکراسی باقی مانده‌اند، در یک موج جدید پاک‌سازی برکنار کند. اگر از خود پرسیم که این جریان به کجا ختم می شود و امکانات واقعی ملت‌هایی را که به زیر سلطه‌ی مطلق رژیم درآمده‌اند، در نظر بگیریم، بد نیست

۱- کمیساریای ملی برای امور داخله (N.K.W.D) که دستگاه پلیس مخفی (K.G.B) از آن زاییده شد - م.

توضیحاتِ دارودسته‌ی کادار را در یک سال پیش یعنی در زمانی که امیدهای ناظران غربی دایر بر اصلاحات رژیم در شکوفایی کامل بود، به خاطر آوریم. تمامی ابهام‌های موجود در به اصطلاح «استالین‌زدایی» که توسط خروشچف آغاز شده است، هنگام خواندن این عبارات ناگهان روشن می‌شود: «استالینیست‌های قدیمی در متلاشی کردن دشمنان سوسیالیسم به اندازه‌ی کافی خشونت به خرج نداده‌اند» و یا «در اجرای دیکتاتوری پرولتاریا به قدر لزوم از خود قاطعیت نشان نداده‌اند»^۱.

آخرین تغییر دوران پس از مرگ استالین که باید از آن در ارتباط با مسایلی که ما مطرح می‌کنیم یاد کرد، تغییری بود که به امیدهای بزرگی مبنی بر دگرگونی تعیین‌کننده‌ی رژیم پیوند خورده بود. این تغییر، تعویض جایگاه پلیس و ارتش و ارتقای ارتش به ویژه مارشال شوکف در سلسله‌مراتب حکومت شوروی به خرج دستگاه پلیس بود، در حالی که دستگاه پلیس مسیر عکس آن را طی کرد. این امیدها چندان هم بی‌اساس نبودند، زیرا تا به حال یکی از مشخص‌ترین علایم حکومت مطلقه این بوده است که ارتش در آن نقش چندان مهمی بازی نکند و نتواند از لحاظ قدرت و حیثیت با کادرهای پلیس به رقابت برخیزد. با این همه امیدهای فوق‌بی‌هوده بودند زیرا یکی

۱- مطالبی که توسط پل لندی (S. Paul Landy) تحت عنوان «مجارستان از انقلاب به بعد» در نشریه‌ی «مسایل کمونیسم» در ماه‌های سپتامبر - اکتبر ۱۹۵۷ نوشته شده است.

دیگر از نشانه‌های حکومت مطلقه را از نظر دور داشته بودند و آن انعطاف‌پذیری فوق‌العاده در دستگاه بود که در هر لحظه، تغییر کانون قدرت را برای حکومت ممکن می‌کرد. هنگامی که از خصلت یکپارچگی^۱ دستگاه قدرت توتالیتر صحبت می‌شود، نباید از نظر دور داشت که چنین خصلتی تنها برای انسجام انعطاف‌ناپذیر آن ایدئولوژی صادق است و یک اپورتونیسم فوق‌العاده در سطح تمامی مسایل سیاسی روز و امکان فوق‌العاده‌تری در ازدیاد پست‌ها و نهادها، از آن ناشی می‌شود.

علاوه بر این، ارجحیت پلیس بر دستگاه ارتش، ویژگی تمامی دیکتاتوری‌ها است، نه فقط خاص دیکتاتوری توتالیتر. مسأله فقط بر سر این است که وضع قدرت پلیس در دیکتاتوری توتالیتر با هدف دیکتاتوری که همانا سرکوب ملت است، چندان تطبیق نمی‌کند بلکه بیش‌تر به کار خواست ایدئولوژی مربوطه می‌خورد که می‌خواهد برای حکومت بر دنیا، اعتباری دست‌وپا کند هر کس که به دنیا به نظر ساحت بالقوه‌ی خود نظر افکند، در فکر آن نیز خواهد بود تا اراضی تازه‌مُسَخَّر شده را با کشور خود برابر گرداند و بر آن به جای ارتش با کمک پلیس و به شیوه‌های پلیسی حکومت کند. به همین گونه بود که نازی‌ها هم برای حکومت و تسخیر کشورهای دیگر، با علاقه‌ی بیش‌تری از گروه‌های پلیسی اس.اس. استفاده می‌کردند و در این

موارد به ارتش امتیاز کمتری می‌دادند، در حالی که هدف اعلام‌شده‌شان نهایتاً ادغام پلیس و ارتش تحت رهبری اس.اس. بود. برحسب قابلیت انعطافی که رژیم‌های توتالیتر دارند، نمی‌توان منکر شد که از طریق عکس آن هم ممکن بود به همان نتیجه دست یافت: به این صورت که به جای تابع پلیس قرارداد ارتش، مستقیماً واحدهای ارتش را تبدیل به گروه‌های پلیس کنند و به این ترتیب ادغام ارتش و پلیس در یک‌دیگر، این‌گونه استوار می‌شود که افسران عالی‌رتبه‌ی ارتش، هم ارتش و هم پلیس را تحت فرمان داشته باشند. در این صورت تا زمانی که حزب و ایدئولوژی آن، ابتکار عمل را در دست داشته باشند، از چنین تطوری به‌هیچ‌وجه بعید به نظر نمی‌رسد که عاقبت شیوه‌های پلیسی برتری خود را حفظ کنند. پیش‌برد چنین طریقی، فقط در کشور آلمان امکان‌پذیر نبود چون به علت سنت نظامی نیرومندی که در ارتش وجود داشت تنها از بیرون می‌شد آن را درهم شکست. اما چنین سنتی نیز طبیعتاً تا زمانی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد که کادر افسران منحصراً از اعضای حزب انتخاب و منصوب نشده باشند و از این رو کم‌تر از کادرهای پلیس قابل اطمینان و وفادار به حزب به حساب آیند. اما تحت شرایط موجود در روسیه، کاملاً امکان‌پذیر است که خروشچف موفق شود کمیسرهای سیاسی را که تا به حال از بیرون به ارتش سرخ تحمیل می‌شدند، به وسیله‌ی کنترل، از طریق افرادی از خود ارتش جایگزین کند. در این صورت

فقط کافی خواهد بود که حزب، افسران مورد تمایل خویش برای آن پُست‌ها را انتخاب کند. از طرفی نیز کاملاً محتمل بود که خروشچف در این مورد قصد اجرای همان شیوه‌هایی را داشته باشد که در جاهای دیگر مورد آزمایش قرار داده بود: یعنی کنترل سیاسی افسران توسط سربازان. به هر حال تحت چنین شرایطی، تفاوت اساسی میان پلیس و ارتش از میان می‌رود.

هنگامی که خروشچف به منظور حمایت از کودتای اش به شوکف مراجعه کرد، غلبه‌ی ارتش بر پلیس، یک عمل انجام‌شده و تقریباً از راه انهدام دستگاه پلیس به طور اتوماتیک حاصل شده بود به هر حال از تقویت موقتی دیوان‌سالاری اقتصادی که بر اثر انحلال شاخه‌های اقتصادی تحت تسلط پلیس، چند کارخانه، زمین و املاک و هم‌چنین تعدادی معدن را به ارث برده بود، پایدارتر می‌نمود. این را باید به حساب ذکاوت خروشچف گذاشت که این پی‌آمدها را خیلی زودتر از همکاران خود ارزیابی و قاطعانه‌تر درباره‌ی آنها اقدام کرد. امر تعیین‌کننده، جنبه‌ی اقتصادی نداشت بلکه این واقعیت ساده بود که پس از انهدام پلیس، تنها ارتش، ابزار خشونت‌ی را در اختیار داشت که در صورت لزوم به وسیله‌ی آن می‌شد کشمکش‌های درون‌حزبی را حل کرد. خروشچف، درست به همان شیوه از شوکف به عنوان برگ برنده در حزب استفاده کرد که استالین در سی سال قبل، از روابطش با پلیس مخفی استفاده کرده بود. باز هم مثل آن زمان، حزب بالاترین

مصدر قدرت در کشور باقی ماند و همان‌گونه که استالین این اقتدار را این‌چنین تحقق بخشید که درست در زمانی دست به پاک‌سازی دستگاه پلیس زد که از کمک‌های آن برای پیروزی‌های حزبی بهره‌مند شده بود، خروشچُف نیز بدون فوت وقت همان قدرتی را از چنگ شوکف خارج کرد که زمانی سخت به آن تکیه کرده بود. این دو با انگیزه‌ی عطش قدرت دست به این اعمال نزدند بلکه واکنش اخیر به‌ویژه برای آن بود که از این طریق قدرت حزب را احیا کنند، زیرا این قدرت برای لحظه‌ای چنان متزلزل شده بود که حزب ناگزیر برای نجات خود، نهادهای قدرت یعنی ارتش و پلیس را تجهیز کرده بود. لیکن شوکف حتا در طول مدت کوتاه قدرت خود، به جز نیل به چند توفیق کم‌اهمیت، از قبیل استقرار قدرت فرمان‌دهی در کف ارتش در مقابل دخالت‌های کمیسرهای سیاسی، قادر به انجام کار دیگری نشد. این‌گونه امتیازها، شباهت کم‌نظیری با امتیازهایی داشتند که استالین در زمان جنگ به مردم داده بود و ضمن آن مصالح نظامی و تبلیغات ملی‌گرایانه برای مدت چند سال، ایدئولوژی حزبی را به عقب رانده بود. انسان اگر از دیدگاه حکومت نازی‌ها به انکشاف امور روسیه نظر افکند، ممکن است متوجه نشود که هیتلر و استالین، درست به همین مسأله‌ی جنگ در عین شباهت‌های زیاد، به دو روش کاملاً متفاوت پرداخته‌اند. در حالی که هیتلر آگاهانه از جنگ برای سوق دادن کامل دیکتاتوری خویش به مسیری توتالیتر استفاده می‌کرد و در این راه حتا

برخی زیان‌های نظامی را هم به جان می‌خرید، استالین برعکس در حین جنگ، تسلط توتالیترا خود را که تا آن زمان بسط داده بود، تا حد یک دیکتاتوری نظامی و حزبی تضعیف کرد. بدیهی است که چنین تاکتیکی برای پیش‌برد جنگ، به خودی خود، بزرگ‌ترین امتیازات را داشت، زیرا ملت روس می‌توانست واقعاً باور کند که نه تنها علیه فاتحان بیگانه بلکه برای آزادی از حکومت مطلقه نیز مبارزه می‌کند. این نکته‌ی اخیر بسیار تعیین‌کننده است زیرا این امید که یک دیکتاتوری توتالیترا، به خودی خود، تبدیل به دیکتاتوری نظامی می‌شود، نه تنها امیدی بجا نبود بلکه موجب دلگرمی همراه با امید به یک تحول مسالمت‌آمیز هم نمی‌شد. البته از طرفی می‌توان درک کرد که دنیای غرب بر حسب تجربیات‌اش در چهل سال اخیر به این نتیجه رسیده است که ژنرال‌ها از جمله‌ی آشستی جویانه‌ترین و بی‌خطرترین موجودات روی زمین هستند اما این تصوّر در مورد آن عده‌ای که از ابتدا دارای روحیه‌ی تهاجمی بوده‌اند، صدق نمی‌کند. شوکف یک آیزنهاور ثانی نبود و حیثیت فزاینده‌اش نمی‌توانست جز به آماده‌شدن روسیه برای جنگ، بر چیز دیگری دلالت کند.

این امر به‌طور مستقیم به موشک‌های اسپوتنیک یا به تکمیل راکت‌های قاره‌پیما ربطی ندارد گرچه این موفقیت‌ها نشان می‌دهند که چنین سیاستی نمی‌توانست از لحاظ زمینه‌ی مادی دارای کاستی بوده باشد. مهم‌تر آن که مائینگف در سال ۱۹۵۴ آشکار ساخت که یک

جنگ اتمی، نابودی تمامی بشریت را به دنبال خواهد داشت. چنین به نظر می‌آید که این توضیحات، بیانگر عقیده‌ی واقعی وی بودند، زیرا برنامه‌ی او دایر بر پیش‌رفت در زمینه‌ی صنایع غیر نظامی و افزایش تولید کالاهای مصرفی نیز در همین راستا قرار داشت. احتمالاً همین دو موضوع به قیمت دریغ حمایت ارتش از وی تمام شد و به طور غیر مستقیم خروشچف را به پیروزی رساند. به هر حال یک سال بعد هنگامی که دیگر مائینگف از رهبری برکنار شده بود، مولوتف نیز اظهار داشت که یک جنگ اتمی فقط نقطه‌ی پایانی بر امپریالیسم و کاپیتالیسم خواهد بود و برای بلوک کمونیسم دستاوردی کم‌تر از دو جنگ جهانی گذشته نخواهد داشت.

خروشچف نیز در سال ۱۹۵۶ به طور غیر رسمی همان عقیده را ابراز داشت و به شکل رسمی در ۱۹۵۷ و پیش از قضیه‌ی شوکف تأیید کرده بود که:

«یک جنگ جهانی جدید فقط می‌تواند با درهم‌شکستن سرمایه‌داری به اتمام رسد... سوسیالیسم از این جنگ جان سالم به در خواهد برد در حالی که سرمایه‌داری قادر به ادامه‌ی بقا نخواهد بود، زیرا بشریت با وجود تلفات سنگین نه تنها باقی خواهد ماند بلکه تکامل نیز خواهد یافت.»

این توضیحات که در یک مصاحبه‌ی خارجی و در زمینه‌ی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز بیان شد، چنان جنگ‌طلبانه می‌نمود که حتا

خود خروشچف گفت:

«ممکن است شخصی پیدا شود و بگوید که کمونیست‌ها سر جنگ دارند چون جنگ، منجر به پیروزی سوسیالیسم خواهد شد»^۱.

البته این توضیحات هم بدان معنی نبودند که روسیه قصد داشت به شکلی جنگ را آغاز کند. رهبران توتالیترا هم می‌توانند عقیده‌ی خود را به همان ترتیب عوض کنند که دیگران می‌کنند. طبیعی بود که رهبران روسی نه تنها میان امید به پیروزی از یک سو و ترس از شکست از سوی دیگر در نوسان باشند، بلکه در یک طرف آن‌ها امید به پیروزی بود که آنان را به صورت سروران بلامنازع کره‌ی خاک در می‌آورد و در طرف دیگر ترس از آن‌که پس از یک پیروزی پرهزینه، خسته و تنها در مقابل کشوری چون چین قرار گیرند که یک قدرت غول‌آسا و روبه‌رشد بود. این‌ها محاسباتی با جنبه‌ی ملی بودند که اگر پیش می‌بردند، شاید روسیه واقعاً علاقه‌مند می‌شد که با امریکا به نوعی تفاهم برسد.

به هر حال عزل شوکف از جمله نشانه‌هایی است که نشان می‌دهد خروشچف عقیده‌ی خود را تغییر داده است و در حال حاضر جنگ را نامتحمّل و نامطلوب می‌انگارد. از همین رو عزل وی از بدو امر

۱- مطلبی که وی در مصاحبه با خبرنگار روزنامه‌ی «نیویورک تایمز» به نام جیمز رستون (James Reston) در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۹۵۷ ابراز داشت.

دلیلی برای رفع تشنج بود، هر چند برای قضاوت قاطع در این باره اطلاعات چندانی نداریم. در هر حال احتمال دارد که شوکف خواستار جنگ بوده است و به حق او را به درپیش گرفتن یک «سیاست ماجراجویانه» متهم کرده‌اند که به زبان کمونیست‌ها معنای دامن زدن به جنگ را می‌دهد. از قرار معلوم خروشچف لحظه‌ای را به دودلی گذرانیده و سپس تصمیم گرفته است که در این مسأله به «منطق» سرور و استاد فقید خود اعتماد کند که می‌دانست چگونه دخالت بی‌پروا در امور سیاست داخلی را با احتیاط تام در زمینه‌ی سیاست خارجی ترکیب کند (ولی انسان نمی‌تواند یقین کامل داشته باشد، زیرا از طرفی هم ممکن است خروشچف از آن جهت اتهامات علیه شوکف را عنوان کرده باشد که خود در افکارش با ایده‌ی جنگ بازی می‌کرده است - همان‌گونه که استالین درست در زمانی توخاچفسکی را به تباری با آلمان نازی متهم کرد که خود تصمیم به اتحاد با هیتلر را گرفته بود). این وجوه از امکانات که ما را چنین نامطمئن و سردرگم می‌کند، طبیعت دیکتاتوری‌های توتالیترا را تشکیل می‌دهند و ما حق نداریم فراموش کنیم که در این دیکتاتوری‌ها، کلیه‌ی تغییرات حاصله موقتی و گذرا هستند و باید هم چنین باشند. به قول خروشچف که گفت:

«ضمن حیات یاخته‌ای می‌میرد و یاخته‌ای دیگر جایش را

می‌گیرد ولی زندگی باقی می‌ماند.»

به هر حال آن‌چه که نظریه‌ی ما را تأیید می‌کند یکی این است که

عزل شوکف، همراه با ادعاهای کاملاً غیرمعمول صلح دوستی خطاب به متقفین بود، همراه با شعاری به پابندگی اتحاد جنگی علیه هیتلر و لعن و نفرین برای تمامی جنگ‌افروزان:

«لعنت بر همه‌ی کسانی که به جنگ می‌اندیشند! نفرین بر هر کسی که آرزوی جنگ دارد!»

در حالی که خروشچف که خود این شعار را عنوان کرده بود به «قدرت‌های سرمایه‌داری و امپریالیستی» نمی‌اندیشید بلکه حواس وی معطوف ژنرال‌های داخل کشور بود. البته توجه به این الفاظ هم باید با احتیاط توأم باشد زیرا این کلمات بدون شک با اهداف تبلیغاتی در روسیه و اقمارش بیان شده‌اند، یعنی در جاهایی که محبوبیت شوکف، بدنام‌کردن او را به عنوان یک جنگ‌افروز ایجاب می‌کرد. متأسفانه، یک موضوع، حتمی است و آن این که احتمال بسیار کمی می‌رود که خروشچف عقیده‌ی کلی خود را در مورد یک جنگ اتمی تغییر داده باشد.

به علت ماهیت پلشت این‌گونه مسایل است که امیدهای ما دایره به حفظ صلح تا حدود زیادی به مناسبات موجود میان روسیه و کشورهای اقمارش ارتباط می‌یابد، که برای چندین سال وضع بهتری پیدا کرده بود و اکنون دوباره به نحو چشم‌گیری وخیم شده است. یکی از شیوه‌های معمول و اساسی سیاست استالین این بود که سیاست پرخاشگرانه‌ی خارجی را با روشی مصالحه‌آمیز در درون

کشور و برعکس سیاست صلح طلبانه در خارج را با پرخاشگری علیه ملت خود ترکیب کند تا استمرار انقلاب به هیچ وجه متوقف نشود. نامحتمل است که خروشچف در این مورد نیز چون دیگر موارد از اندرزهای آموزگار فقید خود پی روی نکند.

این خود موضوعی وخیم است ولی مسایل وخیم تر از آن هم وجود دارند. وخیم ترین آن ها تحت این شرایط مطرح کردن مهم ترین مسأله‌ی سیاسی عصر اتم یعنی جنگ به شیوه‌ای نسبتاً عقلایی است که کاملاً ناممکن به نظر می آید، چه رسد به این که بتوان آن را حل کرد. به دیده‌ی دنیای غیر توتالیترا، این یک واقعیت ساده است که جنگی که با سلاح‌های اتمی صورت پذیرد، بقای بشریت و حتا بقای هرگونه حیات ارگانیک را به گونه‌ای کاملاً جدی مورد سؤال قرار می دهد. این واقعیت، پایه‌ی تمامی تصورات سنتی ما را مبنی بر نقش جنگ در سیاست که می گویند جنگ ممکن است به خاطر آزادی محقق باشد یا این که جنگ به مثابه آخرین راه حل در سیاست خارجی ضروری به نظر رسد، ساقط می کند. به این ترتیب، همان گونه که یاسپرس در کتاب بزرگ خود «بمب اتمی و آینده‌ی بشر» آن را از جوانب مختلف مورد بررسی قرار داده است، «سیاست ترکیب دیگری پیدا می کند». اما آن چه برای ما موضوعی مربوط به واقعیات است، برای جنبش‌های توتالیترا مسأله‌ای مربوط به ایدئولوژی است. در این تعرض، اشکال به هیچ وجه بر سر اختلاف عقیده‌ها و مشکلات

حاصله از آن‌ها در رسیدن به توافق نیست بلکه مشکل، عدم امکان حصول به توافق بر سر واقعیات است که موضوعی به مراتب وخیم‌تر به شمار می‌رود^۱. این تذکر یک سال پیش خروشچف در مورد جنگ که «مردم فقیر از حریق بیمی ندارند»، نه تنها از آن جهت که این‌گونه حکم‌های ضرب‌المثل‌گونه در وضعیت کنونی به نحوی خطرناک بی‌جا و بی‌مورد است، بلکه از آن جهت چنان انزجارآمیز است که تذکر فوق با دقت خارق‌العاده‌ای نشان می‌دهد که شخص او هر اندازه هم سخنان‌اش عوام‌فریبانه و دنائت‌آمیز باشد، تا چه اندازه در محدوده‌ی چارچوب ایدئولوژی کمونیستی فکر می‌کند و چه قدر کم حاضر است تأثیر واقعیات را بپذیرد.

سنجیدن مخاطره‌ی ناشی از یک حکومت مطلقه را با معیار نسبتاً خالی از زیان کشمکش موجود میان دو اقتصاد سرمایه‌داری و سوسیالیستی و ضمن آن نادیده‌گرفتن تضاد در شرف انفجار میان تصورات توتالیتری و دنیای واقعیاتی که ما در آن حرکت می‌کنیم، پیوسته اشتباه بوده است. ولی این اشتباه در هیچ زمان به اندازه‌ی امروز خطرناک نبوده است، زیرا همان دستاوردهای تکنیکی که مجموعه‌ی آن‌ها در ازای واقعیت‌شان برای ما به منزله‌ی دنیای

۱- طبیعی است که این تفاوت، همیشه به سرعت هنگامی ظاهر می‌شود که مقام‌های دولت‌های غربی و توتالیتری با هم به گفت‌وگو می‌پردازند. هم مصاحبه‌ی رستون وهم مکاتبات یادشده میان سیلونه و آنیسیموف حاکی از آن هستند که طرز تفکر و استدلال توتالیتری چه‌طور می‌تواند از دادن جواب سر باز زند و واقعیات را به لباس عقاید ایدئولوژیک در آورد.

تحول یافته‌ای است، در اختیار کسانی قرار گرفته که با نگاهی کاملاً جدی، این دستاوردها را فقط ابزاری برای بنیان‌گذاری یک دنیای خیالی می‌دانند که حاصل یک مشت دروغ و برپایه‌ی تکذیب اصولی واقعیات استوار است. بقای نسل بشر و آزادی، به آن‌چه ما آن را اقتصاد بازار آزاد می‌نامیم، بستگی ندارد. ولی ممکن است موجودیت هر دوی اینان وابسته به این باشد که آیا برای ما مقدور خواهد بود دنیای تحت حکومت توتالیترا تنها به شناخت ساده‌ی واقعیت‌ها تشویق کنیم و آن را ترغیب کنیم که خود را با حقایق تازه‌ی جهان عصر اتم منطبق سازد؟

انقلاب مجارستان

یک منتقد امریکایی روسی الاصل، به درستی به این توجه داد که سخنرانی خروشچف در کنگره‌ی بیستم حزب، نه نشان‌دهنده‌ی آغاز استالین‌زدایی بود و نه بیانگر اوج آن. بلکه برعکس اعلام پایان استالین‌زدایی به شمار می‌رفت^۱. اما بدون شک همین سخنرانی موجب بروز عصیان در لهستان و قیام در مجارستان شد. اگر این حوادث را از دیدگاه روی داده‌های پس از مرگ استالین بنگریم، ناگزیر باید از خود بپرسیم چنین حوادثی چه گونه رخ داد. ظاهراً این سخنرانی تعیین‌کننده، در اقمار شوروی از ابتدا به گونه‌ای متفاوت از شوروی فهمیده شد. چنانچه قصد و هدف سخنران را مبنا قرار

۱- نیکو لوسکی این تفسیر را از طریق جمع‌آوری و تحلیل تمامی اطلاعات در دسترس، مستدل می‌کند.

دهیم، بی تردید آنچه اتفاق افتاد، چیزی جز یک سوء تفاهم فاجعه آمیز نبود. آنچه که ضمن این سوء تفاهم مشخص شد، تفاوتی بود که در روحیات مردم این کشورها و ملت شوروی در مقایسه با تجربیاتی که مردم شوروی به طرزی مصیبت بار و وحشتناک در یک تفکر توتالیتیر کسب کرده اند، وجود داشت. ظاهراً دوپهلو بودن بیش از حد این سخن رانی برای خوانندگان آن در اقمار شوروی بی فایده بوده زیرا ایشان همان برداشت خواننده‌ی متوسط در دنیای آزاد را از آن کردند. اگر انسان این سخن رانی را بدون پیش داوری بخواند، در واقع می‌بایست به آرامش خیال فراوان دست یابد. در وهله‌ی اول چنین می‌نمود که رهبری از دنیای شوراها، برای نخستین بار چون فردی عادی در مورد برخی وقایع حزن آور که در زندگی عادی انسان‌ها روی می‌دهد، نظیر بیماری، جنون و جنایت‌هایی که به دنیای سیاست راه پیدا می‌کند و برای یک ملت مصیبتی عظیم به همراه می‌آورد، سخن می‌گوید. هیچ نشانی از عبارت پردازی‌های مارکسیستی یا ضرورت تاریخی ماتریالیسم دیالکتیک در آن نبود. اگر این برداشت خواننده «درست» می‌بود، سخن رانی مزبور به راستی نقطه‌ی عطفی فوق‌العاده محسوب می‌شد و این دقیقاً به معنای قطع رابطه‌ی آگاهانه با شیوه‌های جنبش‌های توتالیتیری و حکومت مطلقه به شمار می‌آمد که البته الزاماً به معنی قطع رابطه با سوسیالیسم و دیکتاتوری نیست. بدیهی است که با این

کار میان دو قدرت جهانی رفع تعارض و کشمکش نمی‌شد، اما شکاف عمیق و مصیبت‌بار موجود میان آن‌ها التیام می‌یافت. در آن صورت، خروش‌چف می‌توانست اتهام اصلی دنیای آزاد را تأیید کند که رژیم استالینی نه یک حکومت کمونیستی بلکه حکومتی جنایت‌کار بوده، حکومتی که نه دموکراتیک و نه متکی به قانون اساسی بود، حکومتی که در آن، کوچک‌ترین امکان قانونی برای محدود کردن قدرت وجود نداشت. اگر از آن پس بنا می‌شد که اتحاد جماهیر شوروی از اصول یک نظام اقتصادی سوسیالیستی پی‌روی کند در حالی که امریکا هم‌چنان در مسیر اصول یک اقتصاد بازار آزاد گام بر می‌دارد، دیگر دلیلی برای این‌که دو کشور و هم‌پیمانان آن‌ها نتوانند به یک اتحاد آشتی‌جویانه و یک همکاری شرافتمندانه در تمامی زمینه‌های مسایل جهانی دست یابند، وجود نداشت.

ماه‌ها سپری شد تا جهان توسط نیویورک تایمز از محتوای سخنرانی محرمانه آگاهی یافت و اقمار شوروی نیز از بی‌راهه و از طریق امریکا بر آن واقف شدند. وقایعی که پس از آن روی داد، باور نکردنی بود. شورش‌های علنی در لهستان و مجارستان رخ داد که پیش‌تر چه در سال‌های پس از مرگ استالین که نام وی بی‌سروصدا ولی کاملاً مؤثر از افکار عمومی ناپدید شد و تعداد زیادی از استالینیست‌های بنام و شناخته‌شده نظیر راکوشی در مجارستان از سمند قدرت به زیر کشیده شدند و چه در سال‌های پس از آن که از

شماری از این استالینیست‌ها اعاده‌ی حیثیت شد و کنترل پلیس بر مردم شدت گرفت، به این‌گونه رخ نداده بود.

نکته‌ی تعیین‌کننده این بود که فقط کلام باز و صریح قادر به تأثیرگذاری بر ملت‌ها بود و هیچ سخن دوپهلوی، از عهده‌ی نفی آن بر نمی‌آمد. مانورهایی که در سکوت برگزار شدند، هر اندازه هم برای تماشاگران پر معنا بودند، توان چنین تأثیری را نداشتند. همین «حرف‌زدن خشک و خالی» بدون عمل علی‌رغم خواسته‌ی سخن‌ران، توانسته بود طلسم مهلکی را که حکومت مطلقه با استفاده از ایجاد رعب و وحشت و به کمک ایدئولوژی، مردم تحت حاکمیت را در آن گرفتار کرده بود، بشکند.

اما این امر در همه جا به وقوع نپیوست بلکه فقط در کشورهای رخ داد که در آن‌ها هنوز بازماندگانی از گاردِ قدیمِ انقلابیون کمونیست، نظیر ناگی و گومولکا، بر جای مانده بودند و گویی بر اثر معجزه‌ای، از پاک‌سازی‌هایی که استالین با وسواس در سطح حزب انجام می‌داد، جان به در برده بودند. زیرا استالین با پاک‌سازی‌هایش، احزاب را از تمامی عناصری که حاضر نمی‌شدند آلت دست شوند، عاری می‌کرد. جریان امور در آغاز در کشورهای لهستان و مجارستان به یک‌دیگر شباهت داشت. در هر دو کشور، شکافی درون‌حزبی میان کمونیست‌های واقعی و مأموران مسکو به وجود آمده بود، هم‌چنین روحیات مردم در هر دو کشور از حیث سنت‌های قومی، ملی و

مذهبی و وقوع ناآرامی‌های دانش‌جویی شبیه بود. به طوری که می‌توان گفت: این‌که در لهستان همان واقعه‌ای رخ نداد که در مجارستان اتفاق افتاد، یک امر تصادفی بوده است. عکس این مطلب نیز صادق است. برحسب شواهد موجود گومولکا توانست سرنوشت دردناک مجارستان را به ملت لهستان نشان دهد و شورش در شرف تکوین را در مراحل اولیه‌اش متوقف سازد. اما در عوض ملت لهستان از تجربه‌ی بزرگ و بی‌نظیر احساس قدرتی که حاصل همبستگی است، محروم ماند. و به این نکته پی نبرد که اگر ملتی آشکارا و در مقابل دیدگان همگان پرچم آزادی را برافرازد، چه احساسی خواهد کرد.

این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که ناآرامی‌های هر دو کشور، ابتدا در میان دانش‌جویان و روشن‌فکران آغاز شد؛ در واقع در میان نسل جوان، یعنی از میان قشری از مردم که رژیم، رفاه مادی و آموزش عقیدتی آن را سرلوحه‌ی وظایف خود قرار داده بود. آن‌هایی که ابتکار عمل را به دست گرفتند نه عقب‌ماندگان جامعه‌ی کمونیستی بلکه گل‌های سرسبد آن جامعه بودند و انگیزه‌ی ایشان نه فلاکت مادی خود و هم‌وطنان‌شان بلکه تنها اشتیاق به آزادی و حقیقت بود^۱.

۱- یک گزارش بسیار خوب سازمان ملل متحد به نقل از دختر جوانی چنین می‌گوید: «نان و وسایل ضروری دیگر برای زندگی نداشتیم، اما آن‌چه ما می‌خواستیم آزادی» ادامه در صفحه بعد

این امر به همان اندازه که در دنیای آزاد موجب تسلی خاطر شد، در مسکو به یک بیداری تلخ انجامید و نشان داد که ارتشاء به صورت اعطای امتیازات مادی و اجتماعی، همیشه و در همه جا کارساز نیست و به ویژه طبقه‌ی تحصیل کرده و دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان که در قرن ما، به آسانی به دام این ارتشاء اسیر می‌شدند و حاضر به انجام هر کاری معنی بودند، هنوز هم می‌توانند متناسب با حرفه‌ی خود در سیاست دوران ما نقش داشته باشند. بانگ رسایی که از اروپای شرقی چنین صاف و روشن سخن از آزادی و حقیقت می‌گفت، تأییدی قاطع بر تغییرناپذیری ذات بشری بود و نشان می‌داد که هیچ‌گرایی^۱ را شکست می‌دهد، چرا که حتا در صورت فقدان هرگونه رهنمود و زیر فشار دائمی آموزش‌های عقیدتی، باز هم شوق رسیدن به آزادی و حقیقت در دل انسان شعله‌ور است.

متأسفانه همه‌ی این نکات به‌طور نامحدود صادق نیست. گاه فقط با کشورهای روبه‌رو هستیم که زمان زیادی از سلطه‌ی حکومت مطلقه‌ی در آن جا نمی‌گذرد. دیکتاتورهای اقمار شوروی از سال

ادامه از صفحه قبل

بود. موقعیت ما جوان‌ها خصوصاً، بسیار بد بود زیرا در میان دریایی از دروغ بزرگ شده بودیم و ناچار بودیم پیوسته دروغ بگوییم. از میان ما هیچ جوانه‌ای از تفکر سالم نمی‌توانست سرزند زیرا همه‌چیز در ما خفه شده بود. ما خواهان آزادی بودیم تا بتوانیم به تفکر پردازیم.»

۱۹۴۹ به بعد، واقعاً به صورت توتالیتر درآمدند و فرایند بلشویکی شدن آن‌ها در سال ۱۹۵۲ بر اثر مرگ استالین و رسیدن دوره‌ی «پایان برودت» متوقف شد و امر جبهه‌بندی و مباحثات بر سر تعیین جانشین به صورت اجتناب‌ناپذیر درآمد. بانگ آزادی خواهی ابتدا در فضای بحث‌های درون‌حزبی پا گرفت. به زبان جنبش کمونیستی سال‌های دهه‌ی بیست این صدا از اشخاصی بلند شد که می‌خواستند دموکراسی درون‌حزبی را زنده کنند. اما حتا این اولین مرحله‌ی درون‌کمونیستی انقلاب را هم نمی‌توانیم در خود روسیه ببینیم. بلکه آن را فقط در کشورهای جدید و تازه‌تسخیرشده مشاهده می‌کنیم. در واقع لفظ «پایان برودت» را که واژه‌ی مناسبی برای خط جدید حزبی بود، یک نویسنده‌ی روس ابداع کرد. ایلیا ارنبورگ^۱ که این واژه را اول بار به کار بُرد؛ نویسنده‌ای کولی‌ماب و نمونه‌ی روشن‌فکر کافه‌نشین پاریسی بود که شاید خود را با آرزوهای بزرگ فریب می‌داد و البته بیش‌تر شبیه آن دسته از روشن‌فکران غربی بود که به خدمت‌خدایی که خدا نبود، درآمد بودند، تا این‌که نمونه‌ی یک روشن‌فکر روسی باشد. به هر حال موضوع رمان «نه فقط از نان خالی» نوشته‌ی دودینتسو^۲ که در دوران پایان برودت نگاشته شده و اثری

۱- Ilja Ehrenburg: نویسنده‌ی روسی متولد در سال ۱۸۹۱ میلادی که نوشته‌های انتقادی او شهرت یافته‌اند. از جمله رمان‌های وی «سقوط پاریس»، «توفان»، «پایان برودت» و «زندگی» (زندگی‌نامه‌ی شخصی) - م.

فرمایشی در «انتقاد از خود» است، به هیچ وجه درباره‌ی آزادی نیست بلکه موضوع آن «آزادی عمل برای زرنگ‌ها» است. حتا اگر بتوان از عصیانی در میان روشن‌فکران روس سخن گفت که البته شواهد آن بسیار اندک است، به نظر می‌رسد که عصیان مزبور بیش‌تر به خاطر وقوف بر حقیقت امور بوده است تا برای آزادی. به این ترتیب که دودینتسو در رمان خود، تجربه‌ای را از زمان جنگ جهانی دوم نقل می‌کند. وی در سنگر نشسته و شاهد یک درگیری میان هواپیماهای آلمانی و روسی بوده است که ضمن آن هواپیماهای مسراشمیت آلمانی با وجود کمی تعدادشان، پیروز می‌شوند:

«چیزی در درون من درهم شکست زیرا هرگز جز آن که هواپیماهای ما سریع‌ترین و بهترین هواپیماهای دنیا هستند، چیزی شنیده بودم.»

دودینستو این‌جا در واقع از یک لحظه‌ی طولانی صحبت می‌کند که در آن یک تخیل توتالیتزر زیر فشار واقعیت‌ها درهم می‌شکند و تجربه‌ی برخورد با واقعیت، دیگر به وسیله‌ی «حقیقت تاریخی» استدلال‌های حزبی جای‌گزین نمی‌شود و لذا این جمله که: «هواپیماهای ما سریع‌ترین و بهترین هواپیماهای دنیا هستند» به این معناست: در پی تکامل تغییرناپذیر تاریخی، ما بهترین و سریع‌ترین هواپیماها را خواهیم داشت، حتا اگر به قیمت نابودکردن همه‌ی رقبا در صنعت هواپیماسازی تمام شود.

اما مورد پاسترناک^۱ کاملاً متفاوت است. او فردی بی نظیر است، زیرا تنها شاعر بزرگ از دوران اول انقلاب بود که گویی بر اثر معجزه‌ای نابود نشد و گوهر شاعرانه‌اش در اثر نیروی فوق‌العاده‌ای که برای ده‌ها سال سکوت صرف کرد، از میان نرفت.

وی یگانه تکیه‌گاه زنده و پرشکوه این امید است که «کتاب ۱۹۸۴ ازول کابوسی بیش نیست». لطیفه‌ی فوق‌العاده‌ی زیر نیز به دنیای این امیدواری تعلق دارد و دربارهی ظاهراً تنها باری است که شاعر تحت حکومت مطلقه در انظار عمومی ظاهر شده است. نقل می‌شود که پاسترناک در مسکو شبی را برای خواندن اشعار خود اعلام کرد. جمعیت انبوهی در آن جلسه گرد آمده بودند، هر چند که نام او پس از آن همه سال‌های سکوت، فقط به عنوان مترجم آثار شکسپیر و گوته شهرت داشت. پاسترناک ابیاتی از اشعار خود را خواند و ضمن خواندن یک شعر قدیمی‌اش، ورق کاغذ از دست او به زمین افتاد:

«ناگهان صدایی از درون سالن برخاست و بقیه‌ی شعر را از حفظ دکلمه کرد. از گوشه و کنار سالن نیز صداهای دیگر شنیده شدند و شعر در همسرایی دکلمه پایان یافت»^۲.

این تنها لطیفه‌ای است که من در این باره می‌دانم و حاکی از آن است که حتا حکومت مطلقه نیز فاتح نشده و از این جهت دارای عظمتی

1. Pasternak

۲- این موضوع در هفته‌نامه‌ی فرانسوی «اکسپرس» توسط لئون لینمان (Leon Leneman) در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۵۸ ذکر شده است.

آشکار است. اما زمان وقوع آن نه سال‌های دهه‌ی پنجاه، که دوران سرکشی در کشورهای اقماری روسیه به شمار می‌رفت، بلکه در سال ۱۹۴۶ است، یعنی هنگامی که تا حدی طنین آزادی‌بیش‌تری که ملت از طریق مبارزات آزادی‌خواهانه به روسیه تحمیل کرده بود، شنیده می‌شد اما هنوز از سرکشی و عصیان علیه استالین نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد.

در پرتو چنین داستانی به‌ویژه زمانی که آن را در کنار وقایع اخیر قرار دهیم، دچار این وسوسه می‌شویم که به توان حکومت مطلقه در ایجاد منش خاص توتالیترا دچار تردید شویم و بیم آن می‌رود که به این توانایی کم بها دهیم. به هر حال همه‌ی تجربیات ما از مناسبات توتالیترا، حاکی از آن است که برای حکومت مطلقه به طور کلی، هنگامی که کاملاً سوار بر کار است، تجربه‌ی واقعیت‌های عملی به مراتب خطرناک‌تر از کشش طبیعی انسان به آزادی است. این امر در همان زمان پس از جنگ جهانی در اقدامات استالین مشهود بود. یعنی هنگامی که چندین هنگ کامل از ارتش سرخ که به عنوان قوای اشغالگر خدمت کرده و به این ترتیب در مقابل واقعیتی نامنتظره قرار گرفته بودند، اجباراً روانه‌ی بازداشتگاه‌ها شدند. درس مشابهی را می‌توان از درهم‌پاشیدن کامل و در عین حال عجیب ایدئولوژی نازی‌ها در آلمان پس از شکست در جنگ آموخت که برخلاف تصور متداول ربطی به «بی‌شخصیتی آلمانی» نداشت بلکه بیش‌تر محصول

فروریختن نمایش گونه‌ای دنیایی تخیلی بود.

اگر قرار باشد تأثیر واقعیتی که در آن به سر می‌بریم، بر ما از حدود تجربه‌ی زنده‌ی لحظه‌ی حالمان فراتر رود و باقی بماند احتیاج به زبان، صحبت، ابراز عقیده و برقرارکردن رابطه با دیگران دارد تا بتواند به مثابه‌ی واقعیت پایدار بماند.

موقعیت حکومت مطلقه بستگی به آن دارد که تا چه اندازه بتواند راه‌های ارتباط عادی خصوصی و عمومی بین انسان‌ها را در حکومت‌های مبتنی بر قانون اساسی که دارای آزادی ابراز سخن و عقاید هستند، قطع و نابود کند. این امر که آحاد انسان‌ها را تا چه حد می‌توان از ارتباط تهی ساخت، جز در موارد استثنایی نظیر حبس انفرادی یا شکنجه، مشکل می‌توان تشخیص داد. به هر حال دست‌زدن به چنین کوششی نیاز به زمان دارد و کاملاً روشن است که هنوز راه درازی برای آماده‌سازی انسان‌ها در کشورهای اقماری به منظور تحمیل یک حکومت مطلقه در پیش است. تا زمانی که جو ارباب و وحشت اعمال‌شده از بیرون با تمکین ایدئولوژیک شخص در درون تکمیل نشود، صلاحیت ملت دایر بر تمایز واقعیت از دروغ، سالم و پابرجا می‌ماند. این امر، یعنی تمکین شخصی در دادگاه‌های نمایشی که در آن افراد، خود را، به طرز زننده‌ای متهم می‌کنند، به صورت وحشتناکی نمایان است^۱. تا زمانی که امر به این منوال باشد،

۱- یکی از بهترین مثال‌ها دایر بر تکنیک و انگیزه‌ی این‌گونه اتهام‌زدن به خود، بر اثر

ملت، سرکوب را به صورت عاملی بیرونی می‌بیند و نتیجه‌ی آن عصیان با شعار آزادی است.

ملت مجارستان در سطح تمامی طبقات سنی خود می‌دانست که در «دروغ و دغل» زندگی می‌کند و یک صدا و هم‌آواز، در تمامی بیانیه‌های خود خواستار چیزی شد که حتا روشن‌فکران بافراست روسی در خواب هم نمی‌دیدند و آن آزادی در تفکر بود (در مورد فراست روسی نیز تا آن‌جا که از اظهارات آن‌ها طی بحران انتخاب جانشین بر می‌آید، می‌توان قضاوت کرد و برای قضاوت کلی‌تر به سختی می‌توان بر مبنای دیگری تکیه کرد). شاید از این نمی‌توان نتیجه گرفت که همان نیاز شدید به آزادی تفکر که عصیان را در میان

ادامه از صفحه قبل

شکست رژیم مجارستان به دست ما افتاده است. موضوع بر سر بحث منتشر شده‌ای است که در آن رایک برای حضور در دادگاه نمایشی آماده می‌شد. کادار به نیابت از طرف راکوشی سخنان کوتاهی برای رایک در زندان ایراد کرد. راکوشی مخفیانه دستور داده بود که آن سخنان بر روی نوار ضبط شوند. وی احتمالاً این کار را به این منظور انجام داده بود که بتواند از نوار در دادگاه علیه کادار استفاده کند. زمانی که راکوشی از حزب اخراج شد، نوار مزبور برای اعضای کمیته‌ی مرکزی پخش شد که مضمون آن چنین بود:

«لاری عزیز من به مأموریت از طرف رفیق راکوشی پیش تو آمده‌ام. او از من خواسته است که به نزدت بیایم و تو را از موقعیت آگاه سازم. طبیعی است که ما همگی می‌دانیم تو بی‌گناهی، اما رفیق راکوشی امیدوار است که تو برای این امر تفاهم داشته باشی. فقط رفقای واقعاً بزرگ قادر به ایفای چنین نقش‌هایی هستند. او از من خواست تا به تو بگویم هر آینه تو آن‌چه را که جنبش از تو می‌طلبد، انجام دهی. خدمتت به جنبش کمونیستی جنبه‌ی تاریخی پیدا خواهد کرد.»

این مطلب به نقل و ترجمه‌ی پی.ام. (E.M.) تحت عنوان «چهره‌ی یانوش کادار» در نشریه‌ی «مسایل کمونیسم» به چاپ رسیده است.

روشن فکران برانگیخت، قیام را هم تبدیل به انقلابی کرد که هم چون حریق جنگل هر آن گسترش می یافت و طی آن بالاخره هیچ کس جز کادرهای پلیس مخفی حاضر نبودند، حتا انگشتی برای رژیم تکان بدهند. اگر گمان کنیم که انقلاب، فقط به این خاطر که در ابتدا توسط اعضای حزب کمونیست برانگیخته شد، در اصل زائیده‌ی مسایل درون حزبی، یعنی حاصل شورش «کمونیست‌های اصیل» علیه «کمونیست‌های غیر اصیل» بوده است، باز هم مرتکب اشتباه شده‌ایم. واقعیت‌ها زبان خاص خود را دارند. ولی این واقعیت‌ها کدام اند؟

جمعیت کثیری ناگهان و به طور خودانگیخته پیرامون تظاهرات چند هزار نفره‌ی بی خشونت و غیر مسلحانه‌ی دانش جویی گرد آمد و تصمیم گرفت فوراً به یکی از خواست‌های دانش جویان جامه‌ی عمل بپوشاند و مجسمه‌ی یادبود استالین را که در یکی از میدان‌های عمومی شهر بوداپست قرار داشت، سرنگون و از محل دور کند. روز بعد تعدادی از دانشجویان به اداره‌ی رادیو رفتند تا مسئولان آن را وادار به پخش برنامه‌ی شانزده ماده‌ای خود کنند. بار دیگر جمعیت زیادی که معلوم نبود از کجا پیدا شده به دور این گروه اجتماع کرد. انقلاب زمانی آغاز شد که گروه پلیس سیاسی محافظ اداره‌ی رادیو سعی کرد جمعیت را با شلیک چند تیر متفرق سازد. انبوه مردم به پلیس حمله ور شد و به این ترتیب اولین سلاح‌های خود را به دست

آورد. خبر آن واقعه به گوش کارگران کارخانه‌ها رسید... آن‌ها نیز محل‌های کار خود را ترک کردند و به جمعیت پیوستند. واحدهای ارتش که برای کمک به پلیس مسلح اعزام شده بودند، به جانب‌داری از ملت پرداختند و مردم را مسلح کردند. آنچه که به مثابه‌ی یک تظاهرات دانش‌جویی آغاز شده بود، در ظرف مدت کم‌تر از ۲۴ ساعت تبدیل به قیامی مسلحانه شد.

از این لحظه به بعد دیگر برنامه و بیانیه نقشی برعهده نداشتند. آنچه انقلاب را به پیش می‌برد، چیزی نبود جز نیروی نابی که از درون تمامی یک ملت متحد در عمل ناشی می‌شد، ملتی که به طور دقیق می‌دانست چه می‌خواهد و نیازی نداشت که خواست‌اش را به گونه‌ای پیچیده و غامض بیان کند: نیروهای نظامی روسی می‌بایستی فوراً از کشور خارج شوند، انتخابات آزاد برگزار شود و دولت جدید تشکیل شود. اکنون دیگر موضوع بحث نه شیوه‌ی به کارگیری انواع آزادی از قبیل آزادی عقاید و افکار، آزادی اجتماعات، آزادی عمل و انتخاب، بلکه فقط و فقط تثبیت و یافتن نهادهای ملموس درآمده بود. اگر از مداخله‌ی ارتش روس، چه واحدهای مستقر در کشور و چه گروه‌های مجهز جنگی که سرانجام به کشور حمله‌ور شدند، چشم‌پوشیم، به راحتی می‌توان گفت که هیچ انقلابی پیش از این با چنین سرعت و دقت و با کم‌ترین خون‌ریزی به اهداف خود نرسیده بود. نکته‌ی شگفت‌آور در انقلاب مجارستان این است که جنگ داخلی به

دنبال نداشت. ارتش مجارستان ظرف چند ساعت و دولت ظرف چند روز منحل شدند و پس از آن که ملت اراده‌ی خود را به روشنی و وضوح اعمال کرد، حتا یک گروه یا طبقه در تمام مجارستان پیدا نمی‌شد که بخواهد در مقابل آن مقاومتی نشان دهد، زیرا اعضای پلیس مخفی هم که تا به آخر به دیکتاتوری مخلص و وفادار مانده بودند، گروه یا طبقه‌ای را تشکیل نمی‌دادند. اینان از درون پست‌ترین اقشار ملت بیرون کشیده شده و همگی عناصر جنایت‌کاری بودند که سابقاً یا از مأموران نازی‌ها و یا از اعضای بدسابقه‌ی پیشین حزب فاشیست مجارستان به شمار می‌رفتند. مقامات بالاتر هم در دست مأموران مسکو یا مجارهای دارای پاسپورت روسی قرار داشتند که تحت سرفرمان‌دهی افسران ان.کا.و. در روس انجام وظیفه می‌کردند. شتابی که تمام ساخت قدرت در کشور با آن فرو ریخت، سرعتی که با آن حزب، ارتش و دستگاه اداری از هم پاشید و هم‌چنین فقدان هرگونه وضعیت جنگ داخلی، هنگامی توجه را بیش‌تر جلب می‌کنند که در نظر بگیریم که رهبری قیام در وهله‌ی اول به روشنی در دست کمونیست‌ها بود. البته آن‌ها خیلی زود ابتکار عمل را از دست دادند. اما به همان علت نیز هیچ‌گاه مورد خشم یا انتقام ملت واقع نشدند و همین که احساس کردند قدرت از دست‌شان خارج می‌شود، عملی علیه ملت انجام ندادند. فقدان هرگونه دعوی حزبی، هر نوع تکدر خاطر ایدئولوژیک و عدم تعصبی که به وضوح دیده می‌شد،

فقط از این طریق قابل توجیه است که روبنای ایدئولوژیک خیلی زودتر از خود دستگاه دیکتاتوری از هم پاشید. در جوی سرشار از احساس برادری - که باید آن را به همان معنای واژه‌ی فراترنیته^۱ در انقلاب کبیر فرانسه محسوب کرد - و در حین اولین تظاهرات خیابانی به وجود آمد و تا سرانجام دردناک‌اش و حتا پس از آن نیز ادامه داشت، چنین می‌نمود که نه فقط ایدئولوژی و شعارهای کمونیستی، که گویی تمامی ایدئولوژی‌ها حزبی و شعارهای آن، آب شده و در زمین فرو رفته‌اند. به طوری که روشن‌فکران، کارگران، کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها در هر حالت و کسوتی می‌توانستند واقعاً همه‌باهم در راه هدف مشترکی که همانا آزادی بود، مبارزه کنند^۲. آن‌چه باعث این ازهم‌پاشیدگی در ایدئولوژی شد تنهاوتنها واقعیت خود انقلاب بود. در رابطه با این جنبه‌ی منفی ایدئولوژی نیز پیدایش یک تغییر ناگهانی در واقعیت، تقریباً همان اثر زنده و تکان‌دهنده‌ای را بر روحیه‌ی ملت مجار گذاشت که تلاش ناگهانی رژیم هیتلری بر طرز تفکر ملت آلمان نهاده بود. (هر آینه پس از وقوع چنین وقایعی باز به ذهن کسی خطور کند که ملت‌ها را «از نو تربیت» کند، انسان باید این

۱- Fraternité به معنای برادری است و از شعارهای انقلاب کبیر فرانسه بود - م.

۲- شاهده‌ی بر این مدعا، یکی از جزئیات ماجراست که طی آن:

۸۰۰ نفر از دانش‌جویان دانشکده‌ی افسری پتوفی بلافاصله به خیل قیام‌کنندگان پیوستند. بیش‌تر آن‌ها پسران کارمندان عالی‌رتبه‌ی کشوری، لشگری و حزب بودند. این دانش‌جویان در دانشکده از مواهب خاصی برخوردار و سال‌ها تحت تعلیمات ویژه قرار گرفته بودند»

از هم پاشی ایدئولوژیک برآمده از بطن واقعیات را به او خاطر نشان کند. راه نشان دادن از بیرون هیچ گاه نمی تواند به چنان گستره‌ی تکان دهنده‌ای که از بطن خود یک واقعه ممکن است زاییده شود، برسد.

از این رو چنین راه نشان دادن یا کاملاً بی اثر می ماند یا این که کوبندگی آن آموزشی را که خود واقعیت داده، بی اثر می کند.)

این نقطه نظرها هر قدر هم مهم باشند، بحث شان بیش تر در مورد ماهیت رژیم می است که انقلاب مجارستان علیه آن قیام کرد و کم تر درباره‌ی خود قیام. از یک دید مثبت شگفت آور بود که از یک اقدام ملی بدون رهبری و بدون برنامه‌ی معین قبلی، هرج و مرج و آنارشی پدیدار نشود. هیچ موردی از غارت مغازه‌ها یا فروشگاه‌ها پیش نیامد و به اموال کسی تجاوز نشد و این‌ها همه در کشوری بود که سطح نازل زندگی و کم بود کالا در آن معروف خاص و عام است. قتل و آدم کشی نیز دیده نشد و در موارد معدودی هم که جمعیتی دست به اقدام مستقیم زد و افسران عالی رتبه‌ی پلیس مخفی را در ملاء عام حلق آویز کرد، کوشش بر رعایت انصاف و دست چین کردن افراد بود، نه از میان برداشتن هر کسی که به چنگ افتاده بود. به جای محاکمات خودسرانه و افتادن حکومت به دست او باش که بسیار محتمل بود، بلافاصله و تقریباً هم زمان با اولین تظاهرات مسلحانه، شوراهای انقلابی پدید آمدند. شوراهای کارگری - سربازی که از پیش از صد

سال پیش تاکنون با نظمی بی نظیر همیشه هنگامی در صحنه‌ی تاریخ ظاهر می‌شوند که ملتی برای چند روز، چند هفته یا چند ماه این فرصت را پیدا می‌کند تا از عقل بشری و سیاسی خود پی‌روی کند، بی‌آن‌که لگام‌اش به دست حزب یا حکومتی بیفتد.

از لحاظ تاریخی برای اولین بار در سال ۱۸۴۸ که انقلاب‌هایی در سراسر خاک اروپا رخ دادند، به این‌گونه شوراها برخورد می‌کنیم. سپس در کمون پاریس به سال ۱۸۷۱ و بعد به هنگام اولین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۵ شاهد برپایی این شوراها هستیم اما این شوراها وضوح و نیروی کامل خود را اولین بار در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و نیز در جریان انقلاب‌های پس از جنگ آلمان و اتریش در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ نشان دادند. برای آن‌هایی که عقیده دارند تاریخ جهان، دادگاه جهانی است، سیستم شورایی از خیلی پیش محکوم است، زیرا همیشه مغلوب شده و به علاوه غلبه بر آن همیشه فقط از طریق به اصطلاح ضد انقلاب صورت نگرفته است. رژیم بلشویکی، شوراها یا سویت‌ها را آن‌گونه که به روسی نامیده می‌شود، در همان دوران سلطه‌ی لنین از قدرت ساقط کرد و نام آن را برای رژیم ضد شورایی خود به سرقت برد اما از این طریق حداقل، بر محبوبیت آن در میان مردم مهر تأیید زد. برای درک وقایع انقلاب مجارستان، همان‌طور که سیلونه در مقاله‌ی بی نظیر خود راجع به حوادث زمستان سال ۱۹۵۶ نوشت: «باید قبل از هر چیز زبان را پاک کرد» و پذیرفت که

«شوراها در همان سال ۱۹۲۰ در روسیه ناپدید شدند» و این که ارتش روسیه، ارتشی «شورایی» نیست و تنها شوراهایی که در حال حاضر (یعنی دو سال پیش) در عالم وجود دارند (یعنی داشتند) همان «شوراهای انقلابی مجارستان» هستند^۱. شاید هم ارتش روس از آن رو چنان سریع و بی رحمانه ضربه‌ی خود را وارد کرد که انقلاب مجارستان قصد اصلاح چیزی را نداشت و به هیچ وجه «ارتجاعی» نبود بلکه در آن، سیستم اولیه‌ی شورایی که ضمن انقلاب اکتبر به وجود آمده و در قیام کرونشات^۲ توسط حزب بلشویک سرکوب شده بود، دوباره پا به صحنه‌ی تاریخ می‌گذاشت. می‌توان گفت که قدرتمداران توتالیتار روسیه امروزه از هیچ چیز دیگری به اندازه‌ی این «شکل اولیه‌ی قدرت ملت» (سیلونه) صرف نظر از این که در کدام کشور به ظهور پیوندند، وحشت ندارند. امروزه در کشور یوگوسلاوی سیستم شورایی و شوراهای آزاد کارگری وجود ندارد اما تنها همین وقایع که گاه تیتو به زبان قدیمی انقلاب سخن می‌گوید و حزب آن‌جا

۱- سیلونه تنها کسی است که این جنبه را در مرکز تفسیرهای خود از انقلاب مجارستان قرار می‌دهد. آن‌چه از وی در این جا نقل می‌شود ترجمه‌ی مقاله‌ای است که او در نشریه‌ی «اکسپرس» به تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۵۶ در فرانسه به چاپ رسانیده است. (هم چنین به کتاب لسکی درباره‌ی انقلاب مجارستان، صفحه ۱۲۹ مراجعه شود.)

۲- این شهر در سال ۱۷۰۳ به عنوان پایگاه دریایی ساخته شد و سابقاً مهم‌ترین مرکز دریایی شوروی محسوب می‌شد. ضمن انقلاب اکتبر نیروهای مستقر در کرونشات از ارکان مهم بلشویک‌ها به شمار می‌آمدند، اما در سال ۱۹۲۱، ۱۶۰۰۰ نفر از ملوانان علیه حکومت مطلقه‌ی بلشویکی قیام کردند. این قیام دو هفته بعد توسط ارتش سرخ درهم کوبیده شد - م.

با افکار شورایی بازی می‌کند، کافی است تا قدرت‌مداران روسی را به وحشت اندازد. ولی این فقط حزب بلشویک نیست که با این وحشت دست‌وپنجه نرم می‌کند، چون اگر سیستم شورایی واقعاً توسط مردم درک شود، تمامی احزاب از چپ گرفته تا راست همه وحشت‌زده می‌شوند. در آلمان هم نه ارتجاع بلکه سوسیال‌دموکراسی، سیستم شورایی را نابود کرد. اگر سوسیال‌دموکراسی این کار را نمی‌کرد، کمونیست‌ها، اگر بر سر کار می‌آمدند، حتماً این کار را می‌کردند.

سیستم شورایی در مجارستان روشن‌تر از انقلاب‌های گذشته، «اولین گام‌های عملی را برای استقرار مجدد انضباط و سازمان‌دهی دوباره‌ی اقتصاد مجارستان بر پایه‌ی سوسیالیستی برداشت بی‌آن‌که آن را تحت کنترل حزبی یا در اختیار دستگاهی از رعب و وحشت قرار دهد».^۱

به این ترتیب شوراها دارای دو کاربرد بودند، یکی سیاسی و دیگری اقتصادی. اگر گمان کنیم که این دو به لحاظ نهادی از یک‌دیگر مجزا بوده‌اند، اشتباه کرده‌ایم، اما می‌توان حدس زد که تکالیف سیاسی شوراها به اصطلاح انقلابی بر دیگر وظایف‌شان می‌چربیده است، در حالی که شوراها کارگری اغلب برای سروسامان دادن به اوضاع اقتصادی در نظر گرفته شده بودند. در بخش‌های بعدی توجه خویش را بیش‌تر معطوف شوراها و انقلابی و عملکردهای سیاسی

۱- این مطلب در گزارش سازمان ملل متحد آمده است.

آن‌ها خواهیم کرد، که اولین کاربردشان جلوگیری از هرج و مرج و ممانعت از قبضه کردن اوضاع توسط عناصر جنایت‌کار بود. و در هر دوی این امور فوق‌العاده موفق بودند. این پرسش را که آیا امور اقتصادی را که از قوانین کاملاً متفاوتی پی‌روی می‌کنند، نیز می‌توان در چارچوب یک نظام شورایی به چرخش درآورد، به عبارت دیگر آیا می‌توان اداره و تملک کارخانه‌ای را به همان عده‌ای که در آن به کار مشغول‌اند، واگذار کرد، در این جا بی‌پاسخ باقی می‌گذاریم. زیرا واقعاً مورد تردید است که اصول سیاسی مربوط به مساوات و آزادی را بتوان به همین سادگی به گستره‌ی اقتصاد هم تعمیم داد. ممکن است تفکر سیاسی عهد عتیق که طبق آن اقتصادیات به آن‌چه برای زندگی خالص لازم بود و بنابراین به ضروریات وابسته بود چندان ناحق نباشد که می‌گفت: اقتصادیات چه در تدبیر منزل و چه در کشورداری فقط تحت سلطه‌ی یک ارباب و استاد رشد می‌کند و جریان می‌یابد و درست به این دلیل اقتصادیات نباید در بخش سیاسی دولت شهر ایفای نقش کند. در این جا اصل حکومت مطابق با آن ضرورتی است که زندگی بشری تحت فرمان آن قرار دارد، زیرا یک زندگی زیست‌شناختی نیز هست. انسان به این دلیل آزاد است که نه تنها موجودی زنده بلکه موجودی سیاسی نیز هست. بنابراین، آزادی و برابری در آن جا آغاز می‌شوند که امیال زندگی حدومرز خود را دارند و ارضا می‌شوند. یعنی خارج از امور تدبیر منزل و اقتصاد برده‌داری

در مناسبات عهد عتیق و فراسوی مشاغل و نگرانی موجود برای معاش در زمان ما. در این رابطه روشن بودن این مطلب مهم است که آزادی و برابری به عنوان اصولی سیاسی نه توسط مرجعی اثیری تعیین می شوند که در مقابل آن هر انسان با انسان دیگر برابر است، نه از طریق تقدیری عمومی برای همه ی انسان ها مثل مرگ که همه ی آدم ها را به طور یکسان روزی از دنیا می برد. آزادی و برابری اصولی درون جهانی هستند که مستقیماً از باهم بودن انسان ها، حیات دسته جمعی و کردار مشترک شان بر می خیزند. این نگرش عهد عتیقی که اقتصادیات نه با سیاست سروکار دارد، نه با آزادی و از همین روی نمی توان آن ها را با برقراری برابری سروسامان داد، در عصر جدید - هر چند با جنبه ای منفی - تقویت شده است. کسانی که تاریخ بشری را در درجه ی اول محصول نبردهای اقتصادی می دانستند نیز به این نتیجه رسیده اند که انسان خودش آزاد نیست و تاریخ او عبارت از انکشافِ زمانیِ ضروریات است.

به هر حال بهتر است حساب شوراها ی انقلابی و کارگری را از یک دیگر جدا نگه داریم، گرچه این شوراها پیوسته هم و هم زمان پدیدار شده اند. آن هم به این خاطر که پیدایش دسته ی اول به ویژه حین انقلاب مجارستان واکنشی بود در مقابل حکومت خشونت و دسته ی دوم درست در همان جا علیه نوعی از سندیکا به وجود آمد که منعکس کننده ی خواست ها و علایق کارگران نبود و در خدمت

حزب و اهدافش و سرکوبی کارگران قرار داشت. به این ترتیب خواست برگزاری انتخابات جدید و آزاد در سراسر کشور جزئی از برنامه‌ی مسلم نظام شورایی می‌شود و این امر در هر جا که به این نظام برخورد کنیم، به چشم می‌آید، در حالی که خواست اظهارشده در مجارستان مبنی بر اصلاح سیستم چندحزبی از خصوصیات نظام شورایی نیست و چون واکنشی اتوماتیک از سوی ملت مجار در مقابل سرکوبی بی‌شرمانه و نابودی تمامی احزابی که پیش از دیکتاتوری تک‌حزبی وجود داشتند، خود را می‌نمایاند.

نظام شورایی را هنگامی می‌توان درک کرد که در نظر بگیریم قدمت آن به همان اندازه‌ی نظام حزبی است، با سیستم حزبی به وجود آمده و هر بار توسط همان سیستم نابود شده است. شوراها تا به امروز یگانه بدیل در مقابل سیستم حزبی یعنی تنها بدیل برای یک حکومت دموکراسی در عصر جدید، بوده‌اند. شوراها ضد پارلمان نیستند بلکه عرضه‌کننده‌ی نوعی دیگر از نمایندگی ملت‌اند. شوراها تنها بر حسب ماهیت خود ضد حزب یعنی علیه آن‌گونه از نمایندگی ملت هستند که از یک سو بر حسب منافع طبقاتی و از سوی دیگر مبتنی بر ایدئولوژی‌ها و جهان‌بینی مختلف تعیین می‌شود. در حالی که از لحاظ تاریخ منشاد و مبدأ سیستم حزبی پارلمان است، شوراها فقط و فقط از راه عمل یک‌پارچه و از طریق خواست‌های خودجوش و خودانگیخته‌ی ملت به وجود می‌آیند. هیچ‌گونه

ایدئولوژی در پس شوراها وجود ندارد و هیچ تئوری سیاسی در باب بهترین نوع حکومت نیز، پیدایش آن‌ها را در نظر نگرفته است، چه رسد به آن که طرح‌شان را ریخته باشد. درهرجا که شوراها به وجود آمدند، مجموعه‌ی دیوان‌سالاری حزبی از راست راست تا چپ چپ، در نهایتِ خصومت، به مقابله با آن‌ها پرداخت. دانشمندان و عالمان دولت‌شناس و تئوری‌های سیاسی نیز تابه‌حال در مورد آن‌ها سکوتی مرگ‌آسا و نادیده‌گیری کامل در پیش گرفته‌اند. با این حال هیچ جای سؤال نیست که نظام شورایی، روحی کاملاً دموکراتیک دارد ولی دموکراسی در آن به گونه‌ای ظاهر می‌شود که قبلاً نه به آن شکل هرگز دیده و نه اندیشیده شده است. آن‌چه بیش‌تر مشخصه‌ی این دموکراسی است، پافشاری حیرت‌آوری است که هر بار ملتی امکان می‌یابد، به آن دست می‌زند و رأی خود را به آن می‌دهد. در این‌جا با نوعی خودانگیختگی واقعی روبه‌رو می‌شویم که بی‌واسطه از کردار برمی‌خیزد، نه از منافی که خارج از این اقدام یا در تئوری قرار دارد که از خارج بر آن وارد می‌شود. در شرایط امروزی اصولاً فقط دو امکان برای حکومت دموکراسی وجود دارد: یکی نظام حزبی که از صد سال پیش تاکنون همواره با پیروزی قرین بوده و دیگری نظام شورای که از صد سال پیش تابه‌حال پیوسته مغلوب واقع شده است. این دو نظام در بسیاری نکات در تضاد شدید با یک‌دیگر قرار دارند. مثلاً افرادِ برگزیده در شوراها از پایین و از طریق انتخابات مستقیم

تعیین می‌شوند، در حالی که در سیستم حزبی، احزاب، نامزدها را از بالا به انتخاب‌کنندگان پیش‌نهاد می‌کنند، حال چه ایشان را درگزینش نامزدها مخیر کند و چه آنان را به قبول لیستی از نامزدها وادار کند. بسته به نوع نظام، نوع انتخاب نماینده نیز فرق می‌کند. تعیین نامزدهایی را که حزب برمی‌گزیند، بستگی به برنامه یا ایدئولوژی حزبی دارد و صلاحیت ایشان بر حسب آن سنجیده می‌شود، در صورتی که در مورد نامزدهای انتخاباتی در سیستم شورایی، فقط این امر مطرح است که شخص نماینده، امانت، شجاعت و قدرت قضاوت‌اش آن اندازه ایمان‌آفرین باشد که بتوان نمایندگی خود را در تمام امور سیاسی به او واگذار کرد. از این رو فرد انتخاب‌شده هیچ بندی بر دست‌وپای خود ندارد، جز این تعهد که شایسته‌ی اعتمادی باشد که به او شده است. افتخار چنین فردی در آن است که از سوی هم‌پایگان خود مثلاً «از جانب کارگران، نه از طریق یک حکومت»^۱ یا یک دستگاه حزبی منسوب شده است.

هنگامی که جمعی از چنین افراد معتمدی بر روی کار آمدند، طبیعی است که در میان‌شان اختلاف عقاید هم پیش بیاید و ممکن است منجر به تشکیل احزاب شود. اما چنین گروه‌بندی میان انسان‌های هم‌فکر در سیستم شورایی به معنای واقعی نظامی حزبی

۱- به نقل از مطالب جمع‌آوری‌شده از برنامه‌های رسمی و غیررسمی رادیو در روزهای انقلاب مجارستان که تحت عنوان «قیام مجارستان، زمان‌نگاره‌ای مستند از وقایع» منتشر شد.

نیست. اینان بیش‌تر به جناح‌های درون پارلمانی می‌مانند که احزاب در اصل از آن‌ها پدید آمده‌اند. تا زمانی که انتخاب نامزدی، نه بر حسب تعلق‌اش به جناحی خاص بلکه بر حسب میزان نیروی شخصی وی در متقاعد کردن دیگران، نحوه‌ی بیان و دفاع از عقایدش انجام می‌شود، به عبارت دیگر تا موقعی که انتخابات بر پایه‌ی خصوصیات شخصی صورت می‌گیرد، تشکیل احزاب از درون چنین جناح‌هایی حتمی نیست. اما این بدان معنی خواهد بود که شوراها، به جای آن‌که نماینده و معرف جناح‌های حزبی باشند، آن‌ها را تحت کنترل خویش قرار دهند. در آن صورت قدرت هر جناح نه به دستگاه بورکراتیک یا موضوع برنامه‌اش و نه به جذابیت جهان‌بینی آن، بلکه بسته به آن است که چه شمار از انسان‌هایی با خصوصیات اعتمادآفرین به آن تعلق دارند. به عبارت دیگر موجودیت آن‌ها بستگی به آن دارد که به نحو احسن محبوب عام باشند. خطرناک بودن اصل شخصیت فردی برای دیکتاتوری حزب را می‌توان از مراحل اولیه‌ی انقلاب روسیه آموخت. هنگامی که مشخص شد افراد مورد اعتماد مردم بیش‌تر در صفوف سوسیال‌رولوسیونرها هستند تا در میان بلشویک‌ها، لنین خلع قدرت از شوراها را ضروری تشخیص داد. قدرت حزب بلشویک که به‌هرحال انقلاب را به ثمر رسانده بود، در گسترده‌ی سیستم شورایی روئیده از دوران انقلاب در مخاطره قرار گرفته بود.

و بالاخره این‌که قابلیت موجود در نظام شورایی از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار است. این نظام جز تجمع و عمل یک پارچه‌ی شمار خاصی از انسان‌ها در مدت زمانی معین و نه چندان کوتاه، مبتنی بر چیز دیگری نیست و بستگی به شرایط دیگری ندارد.

در مجارستان انواع شوراها وجود داشتند - شوراهایی که از زندگی کردن افراد باهم تشکیل شده و به شوراهای محله‌ای معروف بودند و بعداً به شوراهای شهری، حومه‌ای و بالاخره استانی تبدیل شدند، شوراهای انقلابی که از طریق مبارزه‌ی مشترک به وجود آمده بودند و نیز شوراهای نویسندگان و هنرمندان که تقریباً می‌توان گفت در کافه‌ها پدید آمدند، شوراهای دانش‌جویان و نوجوان که به واسطه‌ی تحصیل مشترک در دانشگاه‌ها و مدارس تشکیل شدند، شورای سربازی ارتش، هم‌چنین شورایی برای کارمندان وزارتی، شوراهای کارگری در کارخانه‌ها و... هرکجا و در هر محل عمومی که جمعیتی از افراد گرد می‌آمد، شورایی تشکیل می‌شد و این شوراها بودند که باهم بودنِ اتفاقیِ مردم را در گروه‌هایی که در نفس خودشان از افراد ناهمگون تشکیل شده بودند، به نهادهایی سیاسی تبدیل می‌کردند. کمونیست‌ها و اعضای دیگر احزاب به گونه‌ای مختلط در این شوراها انتخاب می‌شدند، چون خطوط حزبی ابداً نقشی ایفا نمی‌کردند. یکی از جراید روز نوشت؛ یگانه خصیصه‌ی این شوراها در آن بود که «هیچ‌کس از قدرت خود سوءاستفاده نمی‌کرد و به منافع

شخصی خود نمی‌اندیشید». و این امر بیش‌تر به لیاقت و کفایت اشخاص یعنی به استعداد ایشان مربوط می‌شود تا به موازین اخلاقی. زیرا هر کس از قدرت سوءاستفاده و به عبارت دیگر، با انحطاط قدرت آن را به خشونت بدل کند یا به دنیایی که به همگان تعلق دارد نیندیشد و فقط در فکر زندگی خصوصی خود باشد، به درد سیاست نمی‌خورد. نظیر همین اصول در انتخاباتی که در آن‌ها شوراهای پایین‌تر، معتمدترین افراد خود را برای دستگاه‌های بالاتر دولتی انتخاب می‌کردند، نیز، معمول می‌شد. موضوع بر سر آن بود که نمایندگان «بدون توجه به تعلقات حزبی و صرفاً با در نظر گرفتن اعتمادی که ملت کارگر به ایشان داشتند، انتخاب شوند.

نکته‌ی شگفت‌آور این‌جا است که انقلاب مجارستان در طول دوازده روز کوتاه یا بلندی که از آن‌ها بهره‌مند شد، نه تنها اصل نظام شورایی را پدید آورد بلکه بخش بزرگی از امکانات تحقق خود را مورد به مورد و به گونه‌ای عینی آزمود و جهتی را که اصل مزبور می‌تواند در آن شکوفا شود، مشخص کرد. اولین شوراها که تازه از طریق انتخابات مستقیم تعیین شده بودند، بنای برقراری ارتباط با یک‌دیگر را نهادند و کوشیدند تا از میان خود نمایندگانی تا عالی‌ترین سطوح دستگاه‌های دولتی، یعنی تا شورای عالی ملی انتخاب کنند؛ شورایی که با دستگاه حکومت هم‌سنگ باشد. این ابتکار عمل که حکومت ملی، جای خود را به یک دستگاه عالی که

خود مبتنی بر شوراها باشد و اگذار کند، از سوی حزب ملی دهقانان بود که به تازگی مجدداً تشکیل شده بود. و مطمئناً نمی شد آن را به چپ افراطی بودن متهم کرد. گرچه به علت کمی فرصت، استقرار چنین شورای عالی ممکن نشد، اما آنقدر وقت بود که در همه جا تمام مقدمات آن فراهم آید. شوراها کارگری کمیسیون‌هایی تشکیل داده بودند که آن‌ها را با هم در ارتباط قرار می داد و در بسیاری نقاط هم، شوراها کارگری کار خود را آغاز کرده بودند. شوراها انقلابی استان‌ها با هم هماهنگ شده و در صدد تشکیل کمیسیون انقلابیون ملی بودند که قرار بود جانشین پارلمان شود.

اطلاعات ما بیش‌تر از این نیست. در این جا هم می خواهیم مثل گذشته، درباره‌ی لحظات کوتاه تاریخی که صدای ملت از ورای نعره‌ی ارادل و منازعات متعصبان شنیده می شود، از خواسته‌ها و بربادرفته‌ها و در واقع، از یگانه نظام دموکراتیک که به راستی ملیت را پشت سر خود داشت - آن هم در اروپا، جایی که نظام حزبی تقریباً به هنگام تولدش از اعتبار ساقط شد - در حد امکان تصویر موجز و مختصری ارائه دهیم. ضمن این تلاش، مهم آن است که تفاوت تعیین‌کننده میان نظام چند حزبی اروپایی و دو حزبی انگلو-امریکایی را که پیوسته موجود بوده و هست، از نظر دور نداریم. هرچند که در این جا امکان پرداختن به آن نیز وجود ندارد. نمی دانیم که آیا این نظام می توانست به مرور جواب‌گوی خواست‌های سیاست مدرن باشد،

نمی دانیم که به چه گونه اصلاحاتی نیاز دارد، توان تحمل آن به مثابه‌ی یک پیکر سیاسی تا چه اندازه است و آیا دموکراسی شورایی و اصول انتخاباتی و گزینشی که اساس آن را تشکیل می دهند، در کشورهای پرجمعیت نیز برای جانشینی دموکراسی الگوی مناسبی هستند؟ هیچ اندیشه‌ی تئوریکی نمی تواند جای تجربه‌ی سیاسی را بگیرد. اما ارائه‌ی دلایل مثبت برای این نظام، یعنی کارایی آن، فقط در محبوبیت بی تردید آن در میان مردم نیست. هرچه باشد نظام مزبور یک بار در روسیه، یعنی در کشوری که خود یکی از ممالک بزرگ و مدرن است، به بوته‌ی آزمایش نهاده شده بود. با این همه نظام یادشده درهم شکست و برای از بین بردن آن استفاده از جبر اسلحه لازم شده بود. این واقعیت شگفت آور را هم باید در نظر گرفت که در دنیای مدرن، دموکراسی ظاهراً فقط در جاهایی کارایی دارد که ارگان‌های موضعی برای امر خودگردانی وجود دارند. این ارگان‌ها - مثل نظام کانتونی^۱ در کشور سوییس، یا مورد تاون هال میتینگ^۲ در امریکا یا ارگان‌های مشابهی در کشورهای اسکاندیناوی و انگلستان - در اصل با نظام شورایی تشابه بسیار دارند. به هر حال امری که به انقلاب مجارستان، مظهر شوق و پویایی یک دموکراسی اصیل و مبارزه برای آزادی علیه خشونت را می زد، شکوفایی خودانگیخته‌ی نظام شورایی بود، نه

۱- در سوییس ۱۹ کانتون یا ایالت و ۶ نیم کانتون وجود دارند - م.

۲- جلسه‌ی انجمن شهر - م.

کوشش‌هایی که برای احیای احزاب کهن انجام می‌گرفت. از طرف دیگر این موضوع را نیز نمی‌توان انکار کرد که با توجه به رشد دوسویه‌ی انقلاب مجارستان یعنی شکوفایی نظام شورایی از یک طرف و اصلاح نظام چندحزبی از طرف دیگر، هیچ بعید نبود که نظام چندحزبی بتواند در نهایت پیروز شود و نظام شورایی را دوباره از میان بردارد.

هر آینه آموخته‌های خود از انقلاب مجارستان را مرور کنیم، لازم خواهد بود آن دسته از اقداماتی که حکومتِ خشونتِ بازسازی شده اعمال کرد تا ناآرامی‌های موجود را در نطفه خفه کند، سبک و سنگین کنیم. ارتش روس سه هفته‌ی تمام وقت صرف کرد تا ضمن یک هجوم کامل که به جنگی تمام‌عیار می‌مانست، بر سرزمین مجار مسلط شود. این امر نشان می‌دهد که قدرت نظام شورایی نوپایی که در آن جا پدید آمده بود، از چه استحکامی برخوردار بود. در آن حال فقط به یکی از خواسته‌هایی که یک‌دل و یک‌زبان از طرف ملت عنوان شده بود، آن هم به صورت ناقص پاسخ مثبت داده شد و آن این‌که دهقانان در لهستان و مجارستان که به طور خودانگیخته، سیستم اقتصادی جمعی را ترک گفته بودند، تا به امروز بدون تغییر مانده و دوباره مجبور به بازگشت به وضع سابق‌شان نشده‌اند. موفقیت در این امر به آن جهت بود که تولید کشاورزی که به علت الحاق به سیستم جمعی بارآوری خود را از دست داده بود، اکنون دیگر عملاً درهم شکسته شد. تولید

محصولات کشاورزی که سابقاً مازادی هم جهت صدور داشت، آن قدر پس رفت که حتا مایحتاج داخلی را هم تأمین نمی‌کرد. بنابراین امتیازی که به کشاورزان داده شد - چه از لحاظ اقتصادی، چه از نظر ایدئولوژیک - به هیچ وجه ناچیز نبود.

اولین و خونین‌ترین ضربه‌ای که به منظور سرکوب وارد آمد، متوجه شوراهای انقلابی بود که نه تنها نماینده‌ی کل ملت، بدون توجه به وابستگی طبقاتی یا دیگر تعلقات آن بودند بلکه ارگان واقعی عملکرد ملت نیز به شمار می‌آمدند. از این طریق بود که ملت دوباره به حالت عجز درآمد و راه برای قدم بعدی که کوبیدن شدید و بی‌قید و شرط دانش‌جویان و روشن‌فکران و دیگر ارگان‌های خواهان آزادی افکار و عقاید بود، هموار شد. تازه پس از آن به انحلال شوراهای کارگری پرداختند که به دیده‌ی دیکتاتوری بیش‌تر جانشینان سندیکاهاى تحت کنترل دولت و حزب می‌نمودند تا آن‌که ارگان‌های واقعی سیاسی باشند. تصادفی نبودن توالی سرکوب ارگان‌ها از آن‌جا معلوم می‌شود که عین همین برنامه در لهستان نیز پیاده شد، در جایی که قدرت‌مداران روسی خود را با انقلابی هم‌روبه‌رو نمی‌دیدند و یگانه قصدشان این بود که امتیازات خاصی را که طی ناآرامی‌های ۱۹۵۶ داده شده بود، پس بگیرند. در این‌جا هم می‌توان گفت نوبت شوراهای کارگری - که همان سندیکاهاى مستقل بودند - نسبتاً دیر رسید. این شوراها در ماه آوریل ۱۹۵۸ برچیده

شدند و نابودی‌شان در پی اقداماتی به مراتب شدیدتر علیه روشن‌فکران صورت گرفت.

اگر بخواهیم این ترتیب در سرکوب را به زبانی مفهومی - تئوریک برگردانیم، باید بگوییم که حکومت مطلقه خطرناک‌ترین دشمن خود را آزادی عمل می‌دانست و به آزادی اندیشه به عنوان خصمی اندکی کم‌خطرتر می‌نگریست. از آن‌جا که هرگونه بازتابی از منافع، در خود، عنصری از عمل هم می‌پروراند، لذا وجود آن نیز خطرناک و سرکوب‌آن، گرچه با اندکی تأخیر ضروری تشخیص داده شد. یگانه زمینه‌ای که در آن علی‌رغم تمامی صحبت‌ها در مورد مقام اول و مطلق‌اش در سیاست، امتیازات امکان‌پذیر محدود زمانی در آن مقطع خاص ضروری تشخیص داده شد، اقتصاد بود. و این اقتصاد است که در آن چیزی بیش‌تر از کارکردن و خوردن مطرح نیست. و از قرار معلوم این دو کار جزو پست‌ترین فعالیت‌های انسان به شمار می‌روند و تابع چیزی است که البته جنبه‌ی سیاسی ندارد.

قابل توجه‌ترین مطلب در این اقدامات و توالی موجود در آن‌ها، شاید این باشد که شامل هیچ جنبه‌ای از ایدئولوژی ماتریالیستی نیستند. همان‌دم که قدرتمندان روس خود را نه در مقابل کشمکش‌های ایدئولوژیک بلکه در برابر عملی واقعاً سیاسی احساس کردند، با سرعتی شگفت‌انگیز دریافتند که آزادی در چیزهای مادی و فعالیت‌هایی نظیر کار کردن و تحصیل معاش نیست که انسان باید

ضمن آنها بر مادیات چیره شود، بلکه آزادی فقط در اندیشیدن و عمل کردن است.

از آن جا که کارکردن و تحصیل معاش در هر صورت با جبری موجود در صیانت نفس ملازم است، احتمال آن نمی رفت که دادن امتیازات در زمینه‌ی اقتصادی بتواند درها را به سوی آزادی بگشاید. نظر دنیای آزاد در این مورد هر چه باشد و هر قدر درباره‌ی آزادی عمل اقتصاد فخرفروشی شود، حکومت مطلقه با رفتار خود ثابت کرد به خوبی می داند که تفاوت بین اقتصاد سرمایه داری و سوسیالیستی نه فقط نشان دهنده‌ی بیگانه نقطه‌ی تعارض با جهان آزاد نیست بلکه اقتصاد تنها زمینه‌ای است که در آن دادن امتیازات ولو به طور موقت امکان پذیر است.

سیستم اقماری

آخرین سخنانی که از گلوی مجارستان آزاد از ایستگاه رادیویی کوسوت پخش شد، با این جمله پایان گرفت:

«امروز نوبت مجارستان است. فردا و پس فردا نوبت کشور دیگری خواهد بود و این فقط تابعی از زمان است زیرا امپریالیسم روس، حد و مرزی نمی‌شناسد».

تنها چند روز پیش‌تر، فرستنده‌ی کمونیستی رایک چنین گفته بود:

«این تنها استالین نیست که از کمونیسم به‌عنوان بهانه‌ای برای گسترش امپریالیسم شوروی استفاده می‌کند»، و یکی از اهداف انقلاب مجارستان «ارائه‌ی تصویری روشن از حکومت خشونت‌آمیز استعماری روسیه» به جهانیان بوده است.

در ابتدا گفتیم که تطوّر و گسترش روسیه پس از جنگ، بایستی در

پرتو انواری مورد بررسی قرار گیرند که از انقلاب مجارستان ساطع می شوند. انوار غیرقابل انکار انقلاب، دائمی نیستند و اشعه شان گاه کاملاً درخشان می شود و گاه رو به خاموشی می نهد. ما به جز این انوار متغیر و ناپایدار چیزی دیگر در اختیار نداریم. اگر بخواهیم از آن چه می گذرد و حادث می شود درس سیاست یاد بگیریم - که درس دیگری موجود ندارد - باید دیدگان مان را عادت دهیم که همه چیز را در چنین سایه روشنی ببینند. امیدواریم سخنان کسانی که خود در بطن آزادی، عمل و برای آزادی مبارزه می کنند، نسبت به نظریات صرفاً تئوریک دارای اعتبار بیش تری باشند و شنوندگان جدی تری پیدا کنند تا مشاهدات تئوریک، زیرا این سخنان در گرما گرم هیجانان و قایع ابراز می شوند^۱. این هیجانان، روح را نمی آزارند و آن را کسل نمی کنند چون ناشی از هیستری نیستند. برعکس موجب تقویت و افزایش حیطة عقل می شوند. به همان ترتیب این هیجانان باعث فزونی توان جسم، بالارفتن تأثیرپذیری حواس و افزایش نیروی قلب می شوند. اگر آن ها که سرگرم مبارزه بودند، در هنگامه ی نبرد می گفتند که علیه امپریالیسم می جنگند، علوم سیاسی ناگزیر از پذیرش آن بود.

۱- باید مطلبی را برای جلوگیری از سوء تفاهم بازگو کنم: به عقیده ی من، نباید برای گزارش ها و تئوری های عینی اهمیت فراوانی قائل شویم. فضای رُعب و وحشت توان تفکر انسان را حتا بیش تر از توان عمل وی فلج و عقیم می سازد. در چنین وضعی اگر لازم نباشد که فرد زندگی خود را به خطر بیندازد، خواهد دید که عمل کردن آسان تر از تفکر است. و این بدان لحاظ است که طلسمی را که جو رعب و وحشت بر تفکر آدمی غالب می کند، نه تنها از راه فکر کردن بلکه صرفاً از راه آزادی می توان شکست.

حتا اگر تمایل اش بر این بود که به علل تاریخی و مفهومی، از واژه‌ی «امپریالیسم» برای نشان دادن دوره‌ای استفاده کند که در آن اروپا سرگرم توسعه‌ی استعماری خود بود. دوره‌ای که در ثلث آخر قرن نوزدهم آغاز و با محور حاکمیت انگلستان بر هندوستان پایان پذیرفت. ما هم کاری نداریم جز آن‌که دنباله‌روی آن چیزی باشیم که در این «امپریالیسم» نهفته و از درون حاکمیت مطلق آن به وجود آمده است. واژه‌ی امپریالیسم و نفس آن، پیش از زمانی که ثلث آخر قرن نوزدهم اش خواندیم، یعنی در همان زمانی که صنعتی شدن اروپا با شتابی هرچه بیشتر پای خود را از حد مرزهای جغرافیایی کشورها فراتر می‌گذاشت، اصلاً وجود نداشت^۱. نشانه‌ی واقعی آن عصر امپریالیستی، «گسترش و توسعه صرفاً به خاطر گسترش و توسعه» بود. این گسترش نه توسط سنت‌های ملی کشورها، ضرورت دفاع نظامی یا لزوم غصب نواحی مثلاً مرزی، قابل توجیه بود، نه اطاعت از مجوز قانونی را می‌پذیرفت. انگیزه‌ی اصلی آن گسترش و انبساط اقتصادی بود نه سیاسی و به همان صورت نیز باقی ماند، یعنی همواره از قوانین اقتصاد در حال گسترش تبعیت می‌کرد. گسترش به سوی آن نقاطی بود که سرمایه‌گذاری‌های خارجی به دوگونه امکان سرازیر شدن داشتند: یا به صورت پول مازاد اقتصاد ملی کشور مبدأ یا به شکل بی‌کاران

۱- برای وقوف بر پیدایش «امپریالیسم» از لحاظ تاریخی، مراجعه شود به نوشته‌ای در «کمبریج جورنال» ۱۹۵۲ به قلم کوینر (R. Coebner) به نام «ضرورت طرح امپریالیسم».

یعنی آدم‌هایی که در کشور خود مورد مصرفی نداشتند. امپریالیسم در واقع عبارت از حاصل کوشش دولت‌های ملی بود که می‌خواستند از عهده‌ی شرایط نوین اقتصادی صنعتی تحت الزامات بازار جهانی مدرن برآیند و به عنوان این شکل از دولت بقا داشته باشند. بن‌بستی که دولت‌های ملی به آن دچار آمدند، این بود که منافع اقتصادی ملت‌ها واقعاً ایجاب می‌کرد که آن‌ها حیطه‌ی خود را گسترش دهند. اما این منافع با ناسیونالیسم سنتی و اساس آن، یعنی «این‌همانی» ملت، دولت و سرزمین، طی شدن تاریخ، در عمل همخوانی نداشتند.

سرنوشت امپریالیسم از اول تا به آخر، چه در روزهای خوش چه ناخوش، چه در رابطه با آن‌چه که بر سر ملل حاکم آورد چه با چیزی که نصیب ملل محکوم کرد، از همین منشاء نشأت گرفت. خودآگاهی ملی در اتباع اروپایی که در کشورهای بیگانه به سر می‌بردند، تحت فشار همبستگی که این به اصطلاح «سفیدپوستان» به طور بدیهی در غربت احساس می‌کردند، تبدیل به خودآگاهی نژادی شد. این خودآگاهی به نوبه‌ی خود باعث شد که ملل سرکوب‌شده نیز دست‌به‌کار شوند، طبق دیدگاه نژادی گرد یک‌دیگر آیند و خود را سازمان دهند. اما، و از سوی دیگر، ناسیونالیسم نیز همراه با نژادگرایی، وارد فرهنگ‌های کهن آسیایی و قبایل وحشی و بی‌فرهنگ افریقا شد. اگر برای کارگزاران استعمار با عقاید امپریالیستی شان

نادیده‌انگاشتن خودآگاهی ملی که خود عامل به وجود آمدن‌اش بودند، مشکل نبود، نشان دادن همین واکنش برای کشور استعمارگر، بدون انکار خود امکان نداشت. چنین بود که کشمکشی مداوم بین کارگزاران مستعمرات و حکومت‌هایشان پدید آمد. اگر چه امپریالیسم با پرورش دادن خودآگاهی نژاد و ایجاد انحراف در ملی‌گرایی، شالوده‌ی دولت‌های ملی را همواره با مخاطره روبه‌رو کرده است اما دولت‌های ملی هم تا جایی که نهادهای قانونی و سیاسی شان محفوظ مانده‌اند، کم‌وبیش فاتح و پیروز و قادر به جلوگیری از مصائب و بلاها بوده‌اند. ترس از آن که مبادا شیوه‌های حکومتی امپریالیستی روزی به خود کشورهای استعمارگر سرایت کند، آن قدر قوت گرفت که باعث تبدیل پارلمان‌های این کشورها به دژهای عدالت برای احقاق حقوق ملت‌های ستم‌دیده و پایگاهی علیه دستگاه‌های اداری خودشان شد. آن‌گونه از امپریالیسم، یعنی نوع قدیمی و ماوراء بحاری‌اش، به عنوان شکلی از حکومت که برای سرکوب ملل بیگانه به کار می‌رفت، با شکست مواجه شد. علت این شکست در تضاد لاینحلی بود که بین حکومت مبتنی بر قانون اساسی در کشور استعمارگر از یک طرف و شیوه‌های سرکوب‌گرانه‌ی اجتناب‌ناپذیرش در کشور مستعمره از سوی دیگر، وجود داشت. شکست فوق به علت بی‌کفایتی یا نادانی کشور استعمارگر نبود. امپریالیست‌های انگلیسی به خوبی می‌دانستند که شیوه‌ی «قتل عام اداری» در هندوستان، آن کشور را برای همیشه

مجاب خواهد کرد، اما از سوی دیگر واقف بودند که افکار عمومی در انگلستان هرگز حاضر به پذیرش این شیوه‌ها نخواهد شد. و درست امروزه نباید فراموش کرد که هرآینه دولت ملی حاضر به خودکشی و مسخ خویش به حکومت خشونت می‌شد، امپریالیسم به سهولت قادر به بقا می‌بود. نمونه‌ی زنده‌ی این واقعیت را می‌توان در مورد فرانسه‌ی امروز به خوبی مطالعه کرد، زیرا در مبارزه‌ای که فرانسه به خاطر الجزایر درگیر آن بود، برای فرانسه، سرکوب شدن خودش توسط هنگ استعماری که الجزایر را به خاک و خون کشید، مطرح بود، نه کم‌تر نه بیش‌تر. یکی از معدود صفحات درخشان تاریخ نوین اروپا این است که انگلستان و همراه با آن، اروپا حاضر به پرداخت این بها نشدند.

به یاد آوردن این خاطراتِ نه‌چندان دور کافی است تا به ما نشان دهد که شانس موفقیت برای یک قدرت امپریالیستی که از حاکمیت خشونت نشأت می‌گیرد، تا چه اندازه است. مضاف بر این که نمی‌بایستی از روسیه انتظار آن کنترلی می‌رفت که خاص دولت‌های ملی است زیرا روسیه هرگز دولتی ملی نبوده است. حکومت تزاری هم در مسکو تمرکز داشت و مملکتی با ملل متعدد بود. اصل مربوط به حق تعیین سرنوشت ملی که برای کشورهای استعمارگر کابوسی محسوب می‌شد زیرا می‌بایست از ملل تحت استعمار درست همان اصلی را دریغ کنند که شالوده‌ی موجودیت خودشان را تشکیل

می داد، هرگز برای مسکو، مشکلی به شمار نمی آید.

بر اقمار روسیه هم درست به مانند ملل شوروی در کشور شوراها حکومت می شود؛ مللی که هر چند به ایشان در زمینه‌ی سنت‌های بومی و زبان‌شان امتیازاتی داده شده ولی از طرف دیگر تحت امر بی‌قید و شرط خط حزبی ساخته و پرداخته‌ی مسکو، و مجبور به کاربرد زبان روسی به عنوان زبان عمومی و سیاسی خود هستند. از خصوصیات بارز در این مناسبات یکی هم این بود که مسکو ضمن اولین مراحل بلشویکی کردن کشورهای اقماری خود زبان روسی را به عنوان زبان اجباری در کلیه‌ی مدارس آنها تحمیل کرد، چنان که الغای این درس اجباری مدارس در تمامی برنامه‌ها و بیانیه‌های لهستان و مجارستان نقشی عمده و اساسی داشته است.

بنابراین، سیستم‌های امپریالیستی توتالیترا، از تضاد مرگ‌آور حاصل از اصول سیاسی موجود در خود کشور استعمارگر با شیوه‌های امپریالیستی معمول در کشورهای مستعمره، واهمه‌ای ندارند. اگر هم تیر این قبیل سیستم‌ها و ماجراجویی‌های امپریالیستی‌شان گاهی کمانه می‌کند، دلایل دیگری دارد. به این ترتیب نمی‌توان نادیده گرفت که نقش ارتش سرخ در فروکوبیدن قیام مجارستان، زیباترین آرزوهای شوکف یعنی تبدیل دیکتاتوری حزبی در روسیه به یک دیکتاتوری نظامی را مجاز کرد زیرا وقایع مجارستان قاطعانه ثابت کردند که نمی‌توان برای این‌گونه حاکمیت بر غیر، به

دستگاه حزبی یا پلیسی خود اکتفا کرد.

از هم پاشیدن سریع ارتش مجارستان در بدو انقلاب نیز نشان داد که حکومت مطلقه هرگز وابستگی به ارتش و قابل اعتماد بودن آن را قبول ندارد. شاید بدون از هم پاشیدن ارتش تظاهراتی که برای دولت در بدو امر نامطلوب ولی بی خطر می نمودند، نمی توانستند تبدیل به قیامی مسلحانه شوند. واکنش سریع و رادیکالی که خروشچف در مقابل آرزوها و القائات شوکف از خود نشان داد که می تواند از ترسی ناشی شده باشد که شبیه ترس موجود در نوع قدیمی امپریالیسم بود یعنی وا همه از این که مبادا تیری که به سوی دیگر رها کرده است، کمانه و به ساخت سیاسی کشور خودش اصابت کند. اما خطری که در این جا وجود دارد، خطری است موقتی و ناشی از «عقب ماندگی» اجتناب ناپذیر مستعمرات در طول فرایند بلشویکی شدن شان.

بدین ترتیب، غیر قابل اعتماد بودن ارتش در کشورهای اقماری که حتا به وقت بروز جنگ هم با حزم و احتیاط فراوان می توان از آن استفاده کرد، بیش از این که سنت های قدیمی نظامی و ملی هنوز کاملاً بی اثر نشده اند و بلشویکی کردن ارتش از شتابی کم تر از بلشویکی کردن دستگاه نوبنیاد پلیس برخوردار است، چیزی را ثابت نمی کند.

طبیعی است که مکانیسم های کمانه کردن تیر در مورد سیستم های امپریالیستی توتالیترو امپریالیستی ملی دارای جهت های متفاوت از

یک دیگر هستند. آشوب‌هایی که در روسیه پدید آمدند یا به عبارت دیگر امیدواریم که پدید آمده باشند و ما اطلاعات ناچیزی درباره‌ی آن‌ها داریم، بی‌تردید بازتابی از وقایع لهستان و مجارستان هستند. همین امر در مورد اقداماتی که حکومت در رفع ناآرامی‌ها اعمال کرد، صدق می‌کند. امپریالیسم اروپایی قائل به حدودی بود و حتا اگر در صورت دست‌زدن به برخی اقدامات شدید کاملاً به موفقیت خود یقین داشت نمی‌توانست از بعضی محدوده‌ها تجاوز کند، چون افکار عمومی کشور استعمارگر آن را نمی‌پذیرفت و حکومت مبتنی بر قانون اساسی از چنان عملی جان‌سالم به در نمی‌برد. به همین ترتیب امپریالیسم توتالیتار نیز ناچار است هر جناح مخالفی را درهم بکوبد و از دادن هرگونه امتیاز برای آرام‌کردن خودداری کند، هر چند واگذاری چنین امتیازاتی عاقلانه به نظر رسد. زیرا نشان‌دادن چنین «نرمشی» موجب بروز مخاطره برای رژیم در داخل مملکت خود و برتری موقعیت کشورهای مغلوب می‌شود.

بدین ترتیب امپریالیسم شوروی باید علاقه‌ی وافری به این مطلب داشته باشد که میان خود و کشورهای اقماری‌اش از به‌وجودآمدن رابطه‌ای مشابه رابطه‌ی موجود بین کشورهای اروپایی و مستعمره‌های آن‌ها دوری جوید. و به عکس با همه‌ی توان بکوشد تا وضعیت حاکم در کشورهای اقمار خود را، به شیوه‌ای رادیکال و سریع با شرایط خود روسیه تطبیق دهد و، به عبارت دیگر، سطح

زندگی را در این کشورها تا سطح زندگی در روسیه پایین آورد. توسعه طلبی روسیه پس از جنگ جهانی انگیزه‌های اقتصادی نداشت و حتا اعمال و خصایص یغماگرانه‌ی ارتش شوروی نیز از جنبه‌ی اقتصادی در درجه‌ی دوم اهمیت داشتند. انگیزه‌ی منفعت‌جویی و سودپرستی که حاکم بر امپریالیسم ماوراء بحاری بود، در این جا صرفاً تبدیل به انگیزه‌ی قدرت‌طلبی شده بود. این چنین انگیزه‌ای فاقد جنبه‌ی ملی است و با منافع مربوط به سیاست خارجی کشور مناسبتی ندارد، هر چند به مدت ده سال چنین می‌نمود که حکام مسکو خواست دیگری جز چپاول کشورهای اقماری خود و تحمیل قراردادهای تجاری دیوانه‌کننده بر آنها ندارند. بی‌دقتی‌ای که روس‌ها در مورد قطعات ازهم‌جداشده‌ی کارخانه‌ها در مناطق اشغالی نشان می‌دادند و قبل از آن‌که آنها را بار کرده و با خود ببرند، تقریباً منهدمشان می‌کردند معلوم می‌کند که منظور اصلی روس‌ها بیش‌تر آن بود که سطح زندگی را در کشورهای فتح‌شده با زور پایین بیاورند تا آن‌که بخواهند زندگی را در کشور خود توسط غنایم به‌دست‌آمده به سطوح بالاتری برسانند. در این فاصله معلوم شده است که در طرز کار آنها تغییراتی به وجود آمده است. به این ترتیب که مقادیر عظیمی از ذغال‌سنگ، سنگ آهن، نفت و محصولات کشاورزی از روسیه روانه‌ی کشورهای اقماری می‌شوند به طوری که خود شوروی را با مشکل کم‌بود مواد خام روبه‌رو می‌کند. حتا در این مورد هم منظور

اصلی، تطبیق شرایط زندگی است، یعنی همان چیزی که امپریالیسم ماوراء بحاری نه تنها تمایلی به آن نداشت بلکه آگاهانه از آن احتراز می‌کرد.

با این همه، تمام تفاوت‌های موجود میان امپریالیسم ملی غربی و امپریالیسم توتالیتروسی، ربطی به اصل ماجرا ندارد، چون سلف واقعی امپریالیسم روسی همان امپریالیسم ماوراء بحاری انگلیس، فرانسوی یا هلندی نیست بلکه سلف واقعی آن امپریالیسم درون‌قاره‌ای آلمان، اتریش و روسیه است که هر چند نتوانست تحقق یابد و تاریخ‌نویسان به آن توجهی نکردند اما به صورت جنبش‌های «پان» مثل پان اسلاویسم و پان ژرمانیسم، نیروی سیاسی مهمی را در اروپای مرکزی و شرقی قبل از جنگ جهانی اول و در ضمن آن به دست آورد. به هر حال در جنبش‌های «پان» یکی از ریشه‌های حکومت مطلقه وجود دارد و گرچه هدف نهایی‌اش که همان حاکمیت جهانی است پارا از اهداف محدود امپریالیسم درون‌قاره‌ای فراتر می‌گذارد اما تاکتیک توسعه‌طلبی آن درست مطابق سیاست توسعه‌طلبانه‌ی جنبش «پان» است. بدین‌گونه است که امپریالیسم توتالیتروست به ساختن استراتژی مبتنی بر توسعه‌طلبی جغرافیایی می‌زند. این استراتژی از یک مرکز قدرت به همه طرف سرازیر می‌شود و کاری می‌کند که کلیه‌ی مناطق فتح‌شده، به جانب آن مرکز قدرت اصلی احساس کشش کند. یک چنین توسعه‌طلبی مداومی،

طبیعتاً هرگز نمی‌تواند تفاوت میان مرکز قدرت و مناطق مستعمراتی را بپذیرد زیرا امپریالیسم درون‌قاره‌ای منبعث از جنبش «پان» قصد داشت دولت‌های خود را در قلب اروپا برپا کند. از این رو افکار نژادی‌اش نیز برحسب رنگ پوست تنظیم نشده بودند. در عوض پیشنهاد می‌کرد که با خلق‌های سرکوب‌شده‌ی اروپا همان معامله‌ای شود که با خلق‌های مستعمرات می‌شد. یعنی معتقد بود که باید آن‌ها را سرانجام تحت حاکمیت و بردگی یک نژاد برتر ژرمن یا اسلاو درآورد.

نوع روسی امپریالیسم توتالیترا، فقط همین برنامه‌ی توسعه‌طلبی مداوم جغرافیایی را از امپریالیسم درون‌قاره‌ای اقتباس کرد و به عنوان استراتژی از آن سود برد و محتوای نژادی - قومی آن را به کناری گذاشت. لفظ «قمر» برای پدیده‌ی سیاسی‌ای که برحسب چنین استراتژی به وجود می‌آید، واقعاً برازننده و بامسما است. در حال حاضر چنین به نظر می‌رسد که روسیه نه علاقه‌ای دارد که در ممالک دوردست عالم فتوحات تازه‌ای داشته باشد، نه رغبتی به توسعه‌ی انقلاب‌های کمونیستی در آن کشورها نشان می‌دهد (هرآینه مثلاً در فرانسه در پی بروز وقایعی ناخوشایند و ضمن هرج و مرج ناشی از پدیده‌های تجزیه‌طلبانه، برحسب اتفاق قدرتی کمونیستی به روی کار می‌آمد، روسیه نیز بی‌گمان به اندازه‌ی امریکا وحشت‌زده می‌شد). سیاست پس از جنگ روسیه با وجود جنبه‌ی فوق‌العاده

تجاوزگرانه‌اش، روی هم رفته محدود به این بوده که آشوب به پا کند و با کمک احزاب کمونیستی، موجبات تجزیه‌ی رژیم‌هایی را که به هر حال در حال تجزیه بوده اند، فراهم آورد و آن فرآیند را تسریع کند. اما روسیه از این‌که فتوحات جدیدی در کشورهای دوردست عالم به دست آورد، آن‌ها را به خود ملحق کرده و یا آن‌که انقلاب کمونیستی در آن‌ها برپا کند، پرهیز کرده است. سیاست خارجی بلشویکی اغلب باعث سوء تفاهم می‌شود زیرا اکثر تحلیل‌گران، ناآرامی‌های انقلابی ملت‌های دنیا را دست‌کم می‌گیرند و اکثر این شورش‌ها به حساب تحریکات سیاسی مسکو نوشته می‌شود. و یا این‌که نقش کمونیست‌ها در انقلاب‌های جدید سوء تعبیر می‌شود بدون توجه به این‌که مأموران مسکو همواره می‌کوشند تا انقلاب به عنوان قیام خودانگیخته‌ی ملت را درهم بشکنند. زیرا به عقیده‌ی رژیم مسکو، تمام انقلاب‌های کمونیستی بالنسبه مستقل از روسیه بیش از هر چیز برای آن رژیم خطرناک اند. منظور مسکو از انقلاب جهانی، تسخیر گام‌به‌گام جهان به وسیله‌ی ارتش سرخ است که از طرف مسکو هدایت شود، نه انقلاب ملل تحت ستم که از کشوری به کشور دیگر گسترش پیدا کند. مطلوب امپریالیسم توتالیترا آن است که جهان روی آرامش را نبیند و همه‌جا آشوب برپا شود و از برقراری ثبات و توازن ممانعت به عمل آید. اما مواجهه با حکومت‌های مستقل، از سیاست‌های این امپریالیسم نیست، حتا اگر این حکومت‌ها

کمونیستی باشند. از طرف دیگر از آن جا که توسعه طلبی اش مداوم و نقطه‌ی شروع آن مرزهای ملی خودش است، این امپریالیسم به سادگی می‌تواند اهداف خود را در پس علائق سنتی و ملی سیاست خارجی خویش پنهان کند، در غیر این صورت استالین نمی‌توانست در کنفرانس یالتا^۱ ادعاهای خود را به متفقین تحمیل کند. اگر آن‌ها بر این باور نبودند، ادعاهایی دال بر این که روسیه در واقع چیزی جز آن چه سیاست خارجی اش از صدها سال پیش تاکنون دنبال کرده نمی‌خواهد، راه به جایی نمی‌برد. زمانی که هیتلر در شهر مونیخ اظهار داشت که فقط می‌خواهد مناطق در واقع آلمانی از خاک اتریش و چکسلواکی را به خود منضم و اقلیت‌های آلمانی را از قید حکومت یگانه آزاد کند، همین سوء تعبیر به نفع اش تمام شد.

سیستم اقماری یگانه شکل موجود و تنها صورت ممکن از امپریالیسم توتالیتیر نیست. به هنگام بررسی این نظام، باید در پشت سر آن، به زمینه‌ی امپریالیسم نازی توجه کرد که وجه مشترک در هر دو آن‌ها، سیاست توسعه طلبی مداوم است. این که هیتلر به مستعمرات قدیمی در ماوراء بحار توجهی نداشت بر همه کس معلوم بود، آلمان نازی حکومت خود بر اروپای غربی را توسط آدم‌هایی نظیر کویسلینگ و رشوه‌گیران محلی اعمال می‌کرد و در مناطق شرقی

۱- یالتا از بنادر شبه جزیره‌ی کریمه در ساحل دریای سیاه است. کنفرانس معروف آن در سال ۱۹۴۵ با شرکت استالین، روزولت و چرچیل برگزار شد که نهایتاً به تشکیل سازمان ملل انجامید - م.

با اقدامات انهدامی در ابعاد بسیار وسیع سعی در سکنه‌زدایی آنها داشت، با این هدف که سپاه برگزیدگان خود را پس از جنگ در مناطق یادشده مستقر کند. اما مأموران مسکو که در کشورهای اقماری حکومت می‌کنند، افرادی چون کویسلینگ نیستند. آنها اعضای قدیمی و کارکشته‌ی جنبش کمونیستی هستند و نسبت به سروران مسکونشین خود همان وضعی را دارند که فلان دیوان‌سالار ساکن اوکراین یا روس سفید دارا است. از هر دو انتظار می‌رود که مطیع محض باشند و علایق ملی خود را فدای خواست‌های جنبش بین‌المللی - البته به زعم مسکو - کنند. از طرف دیگر گمان نمی‌رود حتا استالین نیز قصد سکنه‌زدایی و برپا کردن کوچ‌نشین‌های جدید در کشورهای اقماری را داشته است. امکان دیگری که می‌توانست بیش‌تر مورد توجه امپریالیسم روسی قرار گیرد این بود که تمامی مناطق فتح‌شده در حوزه‌ی بالتیک را بی‌واسطه‌ی عمال محلی و مستقیماً ضمیمه‌ی کشور اتحاد شوروی یعنی کشوری کند که به هر حال ادعا دارد فدراسیونی از اتحاد چندین جمهوری است که تا بی‌نهایت قابل گسترش است. از قرار معلوم به وجود آمدن سیستم اقماری مدیون یک مصالحه و شاید هم یک مصالحه‌ی موقتی است. سیستم اقماری زاییده‌ی وجهی از اوضاع پس از جنگ است که در آن دو قدرت بزرگ جهانی یعنی امریکا و روسیه به صورتی فوق‌العاده خصومت‌آمیز، ناگزیر از دستیابی به توافق بر سر حیطة‌ی نفوذ خود

بودند. با در نظر گرفتن این مطلب می‌توان گفت: سیستم اقماری، پاسخی روسی به نظام دولت‌های متفق بود که امریکا بنیان گزارده بود. استقلال ظاهری کشورهای اقماری از آن جهت برای روسیه اهمیت دارد که بازتابی از استقلال ملی آن دسته از کشورهایی است که در جرگه‌ی ملت‌های متفق با امریکا قرار دارند. لفظ «قمر» مناسبات واقعی را به نحو احسن متجلی می‌سازد زیرا این تشبیه درست آن وحشتی را نمایان می‌کند که باید سرپای هر کشوری را که مجبور است با کشوری به مراتب قدرتمندتر از خود هم‌پیمان شود، فراگیرد. نه وحشت از آن‌که مبادا هویت خود را از دست بدهد بلکه وحشت از این‌که «قمری» شود که فقط می‌تواند ضمن گردش در مدار قدرت مرکزی، به حیات خود ادامه دهد. تردیدی نیست که در جریان هم‌زیستی دو ابرقدرتی که با هم سرمخاصمه دارند، این خطر وجود دارد که هر یک از گروه‌های ملت‌های هم‌پیمان، حول یکی از این قدرت‌ها، به طور اتوماتیک به درجه‌ی یک نظام اقماری تنزل کند تا این‌که بالاخره هر یک از کشورهای جهان در حیطه‌ی قدرت این یا آن ابرقدرت قرار گیرد.

از دیدگاه سیاست پس از جنگ امریکا، کشورهای دنیا به سه گروه کمونیستی، متفق و غیر متعهد تقسیم می‌شود، با این هدف که توازن میان دو ابرقدرت، از یک سو از طریق به رسمیت شناختن عملی و نه حقوقی حوزه‌ی نفوذ طرف مقابل و از سوی دیگر از طریق پافشاری بر

بی طرفی واقعی تمامی کشورهایی که هنوز خارج از نفوذ دو ابرقدرت قرار دارند، حفظ شود. به گمان من فقط در چارچوب این سیاست خارجی امریکا است که می توان این مسأله‌ی بسیار تکان‌دهنده را درباره‌ی دخالت «دنیای آزاد» یعنی امریکا به جانب‌داری از انقلاب مجارستان به طور جدی مطرح کرد. چنین مداخله‌ای در هر حال با طرح عملی سیاست خارجی امریکا مغایر بود زیرا مداخله‌ی مزبور در نقطه‌ای مثل کشور لبنان صورت نمی‌گرفت که منطقه‌ای بی طرف و خارج از حیطه‌ی نفوذ امریکا و روسیه است بلکه باید در جایی روی می‌داد که هژمونی شوروی در آن به صورت ضمنی پذیرفته شده بود. اما صرف‌نظر از این حد سیاست که از نظر فنی - سیاسی برای تصمیم‌گیری واشنگتن در بی طرف ماندن و ناظر بودن جنبه‌ی تعیین کننده دارد، باید اندیشید که چنین مداخله‌ای از نظر انقلاب مجارستان چه معنایی می‌داشت. اگر بتوان در این باره اظهار نظر کرد، باید گفت که چنان مداخله‌ای به معنای ترمیم وضعی بود که ملت مجار آن را یک دل و یک زبان رد کرده بود. این مداخله به یقین نیروهای سیاسی سازنده‌ای را که در انقلاب ظاهر شده بودند، خفه می‌کرد. البته این کار احتمالاً مجارستان را به حیطه‌ی نفوذ دنیای غرب که ما آن را «دنیای آزاد» می‌نامیم، باز می‌گردانید و بلای عظیمی را از جان ملت مجار دور نگاه می‌داشت اما قادر نبود آن آزادی را که انقلاب طی معدود هفته‌های حیات خود تحقق بخشید و از بطن

عمل یک پارچه‌ی مردم سر برآورده بود، نجات بخشد. این آزادی مثبت بر آن آزادی که واقعیت «دنیای آزاد» را تشکیل می‌دهد به طور اصولی رجحان داشت، زیرا «دنیای آزاد» که اسپانیای فرانکو هم به هر حال بدان تعلق دارد، موقعی آزاد تلقی می‌شود که آن را در مقایسه با حکومت مطلقه بسنجیم. در مقام مقایسه با آزادی انقلابیون و مبارزان راه آزادی مداخله‌ای که می‌توانست کمکی به حال انقلاب مجارستان کند، مداخله‌ی گردان‌های متشکل از افراد داوطلب از سراسر جهان بود که حاضر باشند فقط و فقط برای آزادی مبارزه کنند. چنین تشکلی تنها زمانی مقدور است که قدرت‌های موجود، حاضر به پذیرش شکل‌گیری آن بوده و به طور فعال به آن یاری رسانند. این موضوع که آیا امریکا حاضر می‌شد در این مورد رفتاری متفاوت با زمان جنگ داخلی اسپانیا داشته باشد، معلوم نیست. به هر حال مداخله‌ی روسیه آن‌چنان سریع و ریشه‌ای بود که امکان چنین تأملاتی اصلاً وجود نداشت. برخلاف این فرضیات امر مسلم آن است که ملاک سیاست خارجی امریکا حفظ موازنه‌ی قدرت در سطح جهانی است، هر قدر هم بی‌ثبات و متزلزل باشد. توازن قدرتی که مورد نظر سیاست خارجی امریکا است، ساختنی استوار و پایدار دارد. اما سیاست خارجی شوروی از طریق تصویرهای کاملاً متفاوتی هدایت می‌شود و بر طبق آن، هیچ کشور بی‌طرفی بین ابرقدرت‌ها و منطقه‌ی نفوذ آن‌ها وجود ندارد که حفظ بی‌طرفی آن مدنظر باشد. در حالی که منظور

امریکا از کشورهای بی طرف، قدرت سومی است که در کشورهای اروپایی می بیند، یعنی کشورهایی که بی تردید دارای ثبات هستند، شوروی این کشورها را به چشم همان کشورهای آسیایی یا آفریقایی می نگرد که در آن‌ها بر اثر شکست امپریالیسم اروپایی، همه چیز در وضعیت انقلابی است. متأسفانه نمی توان انکار کرد که دیدگاه شوروی نسبت به خط‌مشی امریکا به مراتب به واقعیت نزدیک‌تر است. اگر از موضع ثبات نسبی به جمهوری ایالات متحد نگاه کنیم، به سختی می توان پذیرفت که ثبات سیاسی در قرن بیستم امری دائمی است. به هر حال بخش سوم و مهم جهان در نظر شوروی از نقاطی در آسیا و آفریقا تشکیل شده که در آن‌ها انقلابی ملی یا به‌رغم کمونیست‌ها افزایش اتوماتیک نفوذ شوروی در آن مناطق قریب‌الوقوع است. حتا اگر اظهارات روس‌ها دایر بر امکان رقابتی مسالمت‌آمیز میان دو ابرقدرت، چیزی بیش‌تر از تبلیغات صرف باشد، منظورشان از رقابت، پیشی گرفتن در هزینه‌ی ساخت اتومبیل، یخچال یا مثلاً تولید کره نیست بلکه خواست‌شان این است که در کشاکش جنگ سرد، حیظه‌ی نفوذشان در مناطق یادشده وسیع‌تر شود.

سیستم اقماری به هر علت یا به هرگونه هم به وجود آمده باشد، قدر مسلم آن است که شیوه‌ی تسخیر و اداره‌ی هر یک از کشورهای آن سیستم توسط امپریالیسم روس، با وضع و حالت یکایک آن

کشورها منطبق است. قدرت‌مداران روس در هر کشور، فرآیندی را به جریان انداختند که متعاقب آن هرگز معلوم نشود که کشور از بیرون تحت استیلا قرار گرفته، بلکه وانمود شود که تطوری انقلابی از درون به وقوع پیوسته؛ انقلابی که ضمن آن حزب کمونیست آن کشور لاجرم به قدرت رسیده است.

بدین منظور در سال‌های دهه‌ی چهل، نخست وجود احزاب متعدد در یک کشور را تحمل کردند تا بعدها بتوانند همه‌ی آن‌ها را به نفع یک حزب دیکتاتور واحد از میان بردارند و سپس همین حزب را هم تبدیل به دیکتاتوری توتالیتر کنند. بدین ترتیب، مسکو به این امر اکتفا نکرد که مشکل حکومتی خویش را به مناطق تسخیرشده صادر کند بلکه همان سیر تکاملی را که به ایجاد خودش انجامیده بود، در هر یک از مناطق یادشده با دقت و وسواس کامل از نو تکرار کرد. به این منظور، راه را برای تمامی اتفاقاتی که می‌توانستند مسیر جریان‌ها را به جهت دیگری بکشانند، سد کرد. به این نحو که در تمام کشورها به طور یکسان وزارت کشور و از طریق آن کنترل بر پلیس را به دست کمونیست‌ها سپردند، در حالی که در دوران تاکتیک جبهه‌ی خلق سایر وزارت‌خانه‌ها را با خیال آسوده به احزاب دیگر واگذار کردند.

تمام هم‌وغم استیلاگران روس معطوف دستگاه پلیس بود که هسته‌ی اصلی آن را گروه‌های پلیس روسی که با اولین واحدهای

ارتش سرخ وارد کشور می شدند، تشکیل می دادند. فقط در همین یک مورد بود که از انقلاب روسیه تقلید نمی شد. دستگاه پلیس از همان ابتدا دارای تشکیلات توتالیتری بود. ساختمان درونی آن توسط دستگاه جاسوسی اداره می شد و رأس آن را عناصر نخبه مورد اعتماد حزب تشکیل می دادند که وظیفه‌ی آنها جاسوسی همه‌جانبه‌ی پلیسی بود، در حالی که اعضای معمولی پلیس در درون حزب و البته در درون همه‌ی اقشار مردم به همین کار می پرداختند. بلشویکی کردن واقعی این کشورها، همه‌جا با محاکمات نمایشی معروف در مورد اعضای مشهور حزب آغاز می شد، در حالی که اعضای گم‌نام آن بی‌سروصدا روانه‌ی بازداشتگاه‌هایی می شدند که احتمالاً در خود روسیه قرار داشتند و در آن‌جا ناپدید می شدند. و به این ترتیب کمر حزب کمونیست کشور مورد نظر می شکست و زمینه‌ی عمل از آن سلب می شد و از رهبران و پیروان سابق اثری نمی ماند. چهره‌ی حزب به گونه‌ای رادیکال عوض می شد، دوگانه و چندگانه کردن مقامات و پست‌ها که مختص شکل حکومت مطلقه است، فوراً در دستگاه پلیس اعمال می شد، به گونه‌ای که در کنار شبکه‌ی جاسوسی پلیس، دستگاه جاسوسی ارتش سرخ قرار می گرفت. یگانه تفاوت میان این دو دستگاه رقیب آن بود که هر یک از آنها «در الیگارشی واحد روسی در خدمت سروری جداگانه بودند» که گزارشات خود را به او می دادند. تنظیم «کارت سابقه» برای هر یک از شهروندان با مدل

روسی آن مطابقت می‌کرد. روی این کارت‌ها احتمالاً نه فقط مطالب رسواکننده در مورد صاحب کارت بلکه اطلاعات بسیار مهم‌تری برای دستگاه ترور مطلقه‌ی کشور، درباره‌ی جمع دوستان و آشنایان فرد و خانواده‌اش نیز ثبت می‌شدند.

البته دستگاه پلیس درست مطابق مدل روسی آن ساخته شد، اما در این مورد خاص از کپیبرداری به گونه‌ای که انگار منشاء داخلی دارد و در اختیار قراردادن همه‌ی پست‌ها به دست کمونیست‌های بومی صرف‌نظر شد. پلیس یگانه دستگاهی بود که مشاوران روسی‌اش در پس پرده باقی نمانده بودند و علناً بر عمال داخلی نظارت داشتند، و به عنوان روسای ایشان به تدارک و رهبری محاکمات نمایشی می‌پرداختند. اخیراً چنین می‌نماید که مناسبات مشابهی در ارتش‌های کشورهای اقماری نیز به وجود آمده باشد، به این ترتیب که پس از قیام مجارستان قدرت فرمان‌دهی این ارتش‌ها در کف افسران روسی قرار داده شده است. در حالی که کنترل ارتش در واقع واکنشی در مقابل حوادث غیر مترقبه است، کنترل دستگاه پلیس توسط روس‌ها از همان ابتدا طرح و برنامه‌ریزی شده بود. به نظر می‌رسد که در روسیه بر این تصور بودند که وقتی این بهترین دستگاه حکومت مطلقه یک‌بار پا گرفت و به راه افتاد، همه چیز به صورت اتوماتیک در پی آن به راه خواهد افتاد.

در این رابطه نباید تفاوت نامحسوس دیگری را که بی‌اهمیت هم

نیست، از نظر دور داشت. تفاوتی که میان حکومت خود روسیه و کشورهای اقماری اش وجود دارد. موضوع به انتخاب کاندیداها برای مقامات دستگاه پلیس مربوط می شود. چنین به نظر می رسد که روسها در این رابطه از شیوه های مربوط به مراحل اولیه ی حکومت مطلقه استفاده کرده و اعضای پلیس مخفی را از میان مجرمان و عناصر بی آبروی سیاسی که همه نوع کاری از دست شان ساخته شده باشد، انتخاب کردند. خود روسیه از بیست و پنج سال قبل به این طرف دیگر احتیاجی به این کار ندارد و می تواند همان گونه که شهروندان دیگر را به خدمت نظام فرا می خواند، اعضای حزب را به دل خواه مأمور خدمت در اداره ی پلیس کند. اما این تفاوت نیز موقتی است و از آن جهت هنوز لازم است که حکومت مطلقه مدت مدیدی در قدرت نبوده است که بتواند تمامی امکانات اش را به کار گیرد. به این ترتیب پلیس مخفی در کشورهای اقماری هنوز یک دستگاه نخبه و برگزیده، به همان مفهوم اولیه اش، را تشکیل می دهد. دستگاهی که اعضای آن نه به صورت تصادفی بلکه به دلیل خصوصیات ویژه شان انتخاب می شوند، خصوصیتی که نه تنها وجه تمایز آن ها با شهروندان عادی است بلکه آن ها را از اعضای معمولی حزب نیز جدا می کند.

همین عامل زمان مانع از این شده که مسکو بتواند شکل حکومتی روسی را با تمام جزئیات اش در تمامی کشورهای زیر نفوذ خود پیاده

کند. در این رابطه این موضوع که اگر مرگ استالین و بحران جانشینی پس از او سیر عادی جریانات را قطع نمی‌کرد، آیا عامل زمانی فوق‌باز هم تا همین حد خطرناک از آب در می‌آمد یا نه، هم‌چنان مورد تردید باقی خواهد ماند. به هر حال این همان لحظه‌ای بود که تقلید کورکورانه از مدل روسی انتقام می‌گرفت، زیرا ناآرامی‌های لهستان و مجارستان هم‌زمان با همان فرآیند استالینیسم‌زدایی بروز کردند که مطیع‌ترین دیکتاتورهای پیرو روس در کشورهای اقماری از آن تابعیت می‌کردند، بی‌آن‌که بیندیشند آن‌چه قدرت‌مداران در روسیه خود را مجاز به انجام‌اش می‌دانند لزوماً نمی‌تواند در جای دیگر عملی باشد. نکته‌ی آموزنده در این رابطه آن است که در کشورهایی چون رومانی، بلغارستان و چکسلواکی که استالینیست‌ها در قدرت باقی ماندند و حتا گاه تضادهایی هم با مسکو پیدا کردند، هیچ شورشی رخ نداد و همه چیز به حال سابق باقی ماند در حالی که «خط تازه در مجارستان، مثل تمام کشورهای دیگر اروپای شرقی به پیش رانده شد».^۱

واکنش‌های متفاوت سران حزب کمونیست نسبت به تطورات داخلی روسیه اختلافات موجود در کشورهای اقماری را توضیح می‌دهند. این اختلافات بی‌تردید با بعضی از ناکامی‌های امپریالیسم توتالیتر تطابق دارد، اما در این میان نشانه‌ای دال بر این‌که یکنواختی وحشتناک روند کلی را به طور تعیین‌کننده‌ای پاره کرده باشد، به چشم

نمی خورد. بُعد ناکامی های یادشده را می توان به بهترین وجه با گستردگی نیروهای اشغالگری که روسیه الزاماً برای تضمین آرامش داخلی هر کشور در آن مستقر کرده است، سنجید. تنها در مجارستان ۲۸ پادگان روسی مستقرند. در این میان روس ها هنوز هم جرأت نمی کنند، اسلحه به دست سربازان مجاری که تحت فرمان دهی مستقیم افسران روسی قرار دارند، بسپارند. در جاهای دیگر هم وضع بهتر از این نیست. حضور قوای روس ظاهراً از طریق پیمان ورشو رسمیت می یابد و جهت حقانیت اش به پیمان ناتو استناد می شود، مع هذا جای امیدواری است که از طریق این حضور نظامی لااقل توهم استقلال و عدم وابستگی در دل ملت های تحت پیمان و نیز در چشم دنیایی که ناظر بر آن است، از میان رفته باشد. این استقلال کاذب و ظاهری صرف نظر از همه ی قضاوت ها و تفاوت هایی که ملازم اش بودند، خود ریاکاری به مراتب بزرگ تر و دامنه دارتر از آن همه فریب کاری و تزویر و ژست های حق به جانبی بود که امپریالیسم اروپا در زمان سلطه ی استعماری خویش اعمال کرد. حکومت به ضرب سرنیزه نه تنها شیوه ی نامطبوع و کهنه شده ای است بلکه برای قدرت مداران توتالیتار عقب گردی در راه نیل به آرزوهای شان محسوب می شود؛ قدرت مدارانی که گمان می کنند صرفاً با نیروی ایدئولوژی و رعب و وحشت خواهند توانست کشورهای اقماری را در مدار نفوذ مسکو نگاه دارند. اما باید دید که آیا این عقب گرد برای

شکستن طلسمی که سیستم در تمام آسیا و افریقا اعمال می‌کند، یعنی در کشورهای که زندگی سیاسی هنوز بر عکس‌العمل در مقابل امپریالیسم کهن و حکام بیگانه‌ای که علناً قدرت را به دست گرفته بودند بنا شده، کافی خواهد بود؟ متأسفانه این ملت‌ها به بی‌تجربگی و خیم سیاسی مبتلا هستند. به طوری که به آسانی آلت دست قرار می‌گیرند و در هرج و مرج حاصل از شیوه‌های مدرن سیاسی راه به جایی نمی‌برند. چنین ملت‌هایی آمادگی عجیبی برای پذیرش این اندیشه دارند که رژیم مسکو هر عیبی داشته باشد، لااقل همان امپریالیسمی نیست که آن‌ها از قبل می‌شناختند و یا این‌که این رژیم هر اصلی را زیر پا گذاشته باشد دست‌کم اصل مساوات مطلق نژادی را قبول دارد و آن را تبلیغ می‌کند. و این موضوع تا زمانی که ملت‌های استعماری سابق بیش‌تر به فکر رنگ پوست‌شان هستند تا در اندیشه‌ی آزادی، تغییر نخواهد کرد.

به هر تقدیر باید ناکامی‌های امپریالیسم توتالیترا را به اندازه‌ی موفقیت‌های تکنیسین‌ها و مهندسان شوروی جدی گرفت ولی نباید نتیجه‌گیری کرد که تطوُّری در شُرُف تکوین است که سرانجام به نوعی «استبداد روشنگرانه» ختم خواهد شد. نه ناکامی‌های سال ۱۹۵۶ و نه موفقیت‌های سال ۱۹۵۷ هیچ‌کدام در خصلت رژیم تغییری نداده‌اند. وقایع پرهیجان سال ۱۹۵۶ اگر هم چیزی را ثابت کنند، این است که حکومت مطلقه نه تنها از بیرون بلکه از درون هم در معرض تهدید

است و گواه آن بی قانونی و بی ساختاری ویژه‌ی پویایی آن است که در ناتوانی از حل مسأله‌ی جانشینی تبلور می‌یابد. تا آن جایی که امروزه می‌توان قضاوت کرد، فعلاً خطر آنی از سر حکومت مطلقه رفع شده است. خروشچف پیروزی خود را در نبرد بر سر قدرت پس از مرگ استالین مدیون تکرار دقیق تمامی شیوه‌هایی است که استالین به وسیله‌ی آن‌ها در سال‌های دهه‌ی بیست به قدرت رسید. ما درست نمی‌دانیم که در پی تکرار این دوران مقدماتی غیر خونین، آیا موجی از دوران رعب و وحشت قابل مقایسه با سال‌های دهه‌ی سی فرا خواهد رسید یا نه؟ مطلب دیگر که ما مطلقاً از آن آگاهی نداریم این است که اگر اتفاقاً امپریالیسم روس نیازی به بلعیدن مناطق تازه به‌چنگ آمده یعنی مناطقی که حکومت مطلقه‌ی در آن‌ها هنوز عملکرد کامل خود را به دست نیاورده نمی‌داشت، آیا موضوع جانشینی اصولاً برای رژیم به همین اندازه خطرناک می‌شد؟ به سختی می‌توان خود را از این گمان خلاص کرد که بحران امپریالیسم توتالیترا، در درجه‌ی اول ماحصل مصادف شدن بحران جانشینی با توسعه طلبی تحکیم نیافته بوده است. با این همه علایم مخاطره‌آمیز در سال ۱۹۵۶ آن قدر تهدیدکننده بود که با وجود توفیق سال ۱۹۵۷ و این واقعیت که رژیم توانست بحران را از سر بگذراند، نتوان آن را به فراموشی سپرد. اما احتمال آن هم نمی‌رود که این احساس خطر نتواند سرانجام به تغییراتی در ساخت رژیم منجر شود. محتمل‌تر از

آن و آنچه ما حدس‌اش را هم نمی‌زنیم این است که پایان این شکل از حکومت مانند انقلاب مجارستان غیرمنتظره و فاجعه‌آمیز خواهد بود و الزاماً به هرج و مرج غیرقابل تصور نخواهد انجامید. ما این را آموختیم اما چندان عاقلانه به نظر نمی‌رسد که از ملت روس پس از تحمل چهل سال حکومت خشونت‌آمیز و سی سال حکومت مطلقه، توقع همان بارآوری سیاسی را داشته باشیم که ملت مجارستان در عظیم‌ترین و پرآوازه‌ترین لحظات‌اش به جهانیان ثابت کرد.

پایان

Hungary Revolution

Humanity Opposition against of

TOTALITARIANISM

HANNAH ARENDT

Translated by Kiumars khajaviha

هانا آرننت در کتاب کم حجم ولی پر محتوای خود در مورد خیزش مردم مجارستان علیه توتالیتاریسم شوروی سابق به تحلیل سیاسی این انقلاب، نه در مجارستان بلکه در خود اتحاد جماهیر شوروی پرداخته است. مهمترین وجه نگرش هانا آرننت در تحلیل او از حکومت شوروی، "بحران جانشینی" است. از مرگ یک رهبر تا انتخاب رهبر بعدی، خلایی پدیدار می شود که هر چند مردم نه در سرزمین اصلی و نه در اقمار نقشی در این فعل و انفعالات ندارند اما ممکن است فضای تنفسی ایجاد شود که در سرزمینهای تحت سلطه این امید را به وجود آورد که شاید زمان آزادی فرا رسیده است.

این آزادی در مجارستان فقط ۱۲ روز به طول انجامید و پس از آن تانکها و سربازان سرکوبگر وارد شدند...

کتابخانه کوچک سوسیالیسم



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing



3rd Design Studio